

منتظر یوسف باش

سیده نساءها شمیان سیگاروی

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر: تهران:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست‌نویسی:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

منتظر یوسف باش

براساس خاطرات سیده نساء هاشمیان سیگارودی

نویسنده: سیده نساء هاشمیان سیگارودی

نوبت چاپ: اول / 1387 تیراژ: 3000 نسخه

طراح جلد: ■ صفحه‌آرایی: محمد حسین خمسه

حروف چینی: ویدا امیدی ■

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ■ شابک:

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره 3 معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد

تلفن: 88829523

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ■ مرکز پخش: تهران 66491851

قم 0251-7830340 و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌ی نشر به عهده گرفته است، زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ی ایثارگران مجاهدی است که در پاسداری از انقلاب اسلامی جانفشانی کرده‌اند و اگر از «شراب طهور» شهادت سیراب نشده باشند متحمل مصائب مقدسی چون اسارت جانبازی شده‌اند. از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن آتش یاد و خاطره‌ی آن دلاور مردان عرصه‌ی مجاهد و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات بر جای مانده از آنان که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیشتر است. چرا که در این گونه‌ی نگارش، عنصر خیالی کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌ی انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است، دست مایه‌ی بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌ی سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌ی طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

تقدیم به پدر و مادر پاکدلم که همواره در اندیشه تعالی روحم بوده اند و پیش کش به محمدم که جامه ای جز خلعت شهادت برازنده قامت رسایش نبود .

شانزدهم آذر ماه سال 1359 بود، پاییز آخرین روزهای خود را پشت سر می گذاشت، اما فضا، فضای پاییزی نبود نه تنها قلبها بلکه طبیعت هم کاملاً رنگ بهاری به خود گرفته بود تفسیراً مقلب القلوب و الابصار و محول الحول والاحوال بالعینه مشاهده می شد و حوّل حالنا الی احسن الحال در میان مردم خصوصاً جوانان پاک و خدا جو تبدیل به انیس القلوب و احسن الحال ترین درجه خود رسیده بود، پای بر زمین داشتند و چشم بر آسمان، انگار که خدا نعوذ بالله در آسمان جایگاهی اختصاصی برگزیده بود، جسم در میان جمع و روح مشغول تفرج باعرشیان و کروبیان، و در قیام و قعود یتذکرون بالله بودند، همه چیز رنگ خدا و بوی خدا داشت ناخالصی خود را در میان امواج خروشان خلوص و پاکی و یک رنگی گم کرده بود، این نسل منتخب الهی همگی گوش به فرمان بی چون و چرای منادی زمان (امام خمینی رض...) بودند و فریاد ربنا اننا سمعنا منادياً ینادی للایمان هر روز رساتر می شد و ره صد ساله اسفار اربعه سالکان را یک شبه طی می کردند و به مقصود می رسیدند، همه جا بوی باروت می داد و صدای گلوله از گوشه و کنار شهر و روستا به گوش می رسید، کودکان با پیشانی بند یا حسین شان در پشت تشییع جنازه ها یا بر دوش پدرانشان آرمیده بودند و یا از پستان مادرانشان شیر می نوشیدند و صدای تلاوت قرآن و فریاد حسین حسین شعار ماست شهادت افتخار ماست لایلی بسترخوا بشان بود، شهادت به عنوان زیبا ترین پدیده اجتماعی قد علم کرده و عروس واژه ها و پدیده ها نام گرفت و هر کسی سرمست در آغوش کشیدن این عروس سرود شیدایی و بی قراری سر می داد تاریخ تکرار شد و حنظله های غسل الملائکه دگر باره نوعرسان خود را به امید خدا رها می کردند و مادران و هب در کنار تن های بی سر تک فرزندشان قربانی هایشان را عاشقانه تقدیم خدا می کردند، بستر زنان خالی از همسران و با اندیشه آخرین دیدار نگاهشان را بدرقه راهشان می کردند و گاه شدت بی قراری و درد فراقشان آسمانیان را به ناله می افکند و هر از گاهی پیکر جوان پاک دلی در کنار نهری و یا دشت و بیابانی یافت می شد که با دستان منافقین کور دل مثله شده بود، هر کسی می خواست پرواز کند و در اوج گیری پرواز سعی بر سبقت گرفتن آن دیگری داشت و من هم آخرین نفر از متقاضیان در ردیف ذخیره هادر این مسابقه بودم هر چند پر پرواز نداشتم ولی نا امید از فضل خدا نبودم، دلخوش به آیه شریفه: الذین جاهدو فینا لنهیدنهم سبلنا و به امید استجابت الهی. پای در رکاب جهد نهادم و دست به سوی حبل الهی دراز کردم، اما چگونه؟

فصل اول

تولد

معمولاً اگر از کسی پرسیده شود بهترین دوران زندگی شما چه زمانی است، پاسخ خواهد داد: دوران کودکی. چون همگان دوران کودکی را دوران بازی و دوران بی‌خبری از بد و خوب روزگار می‌دانند. اما من هیچگاه به خودم چنین پاسخی نداده‌ام، چرا که صفحات زیباتر و دوست‌داشتنی‌تری در تاریخ زندگی‌ام یافتیم. به صراحت می‌گویم بهترین و شیرین‌ترین دوران زندگی من کودکی‌ام نبوده، زیرا هر چه کتاب کودکی‌ام را ورق می‌زنم کمتر اثری از طعم حلاوت می‌بینم. همیشه تحقیر و تمسخر در خانه و مدرسه، کتک خوردن از اطرفیانی که قدرت بیشتری از من داشتند، انواع کمبودهای عاطفی، فرهنگی و اجتماعی و امکانات اولیه زندگی، شیرینی‌های دوران کودکی‌ام را تحت‌الشعاع خود قرار داد و جالب آنکه از همان دوران، سر تسلیم در برابر هر آنچه که با خواسته‌های درونیم مطابقت نداشته فرود نیاوردم. از همان زمان وقتی که چیزی را حق می‌یافتم عملاً به پایش می‌ایستادم و بهای هنگفتی پرداخت می‌کردم. همین روحيات مرا به عنوان یک بچه لجباز و یک دنده معروف کرده بود.

بهتر است از ابتدا شروع کنم. آخرین فرزند خانواده هستم. سال 1338 در روستای سیگارود از توابع شهرستان لنگرود استان گیلان به دنیا آمدم. در شب تاسوعا عاشورا و فضایی که آسمانیان و زمینیان در عزای حسین می‌گریستند و فریاد یاحسین سر می‌دادند. در خانه‌ای کوچک گلی و به کمک یک مامای درس نخوانده محلی به نام «بانو آبجی». نامم را سیده‌نساء گذاشتند و در کنارش حوری صدایم می‌کردند. به گونه ای که تا قبل از مدرسه اسم اصلی‌ام برایم کاملاً ناآشنا و نامانوس بود.

شوهر بانو آبجی کدخدای محل بود. سواد خواندن و نوشتن داشت، اما بسیار چیزفهم و کارگشا بود. پالتوی پشمی مشکی رنگی تنش می‌کرد و خیلی با جبروت راه می‌رفت. گاهی هم پا روی پا می‌گذاشت و روی چهارپایه دم مغازه نانوايي پدرم می‌نشست و برای مردم نامه یا شکایت‌نامه می‌نوشت. بیشتر برای خانواده‌هایی که بچه‌هایشان به سربازی رفته بودند. بانو ابجی زمانی هم که کاری نداشت، روی ایوان خانه اش می‌نشست و چشمش را به ورودی خانه بی‌دروازه‌اش می‌دوخت تا کدام زن روستایی وقت زایمانش فرا برسد. تنها وسیله مورد استفاده‌اش در گرفتن بچه از زائو، چاقو یا قیچی بود همراه با صابون و آبی که صاحب خانه روی اجاق هیزم سوز جوش می‌آورد. همه اهالی او را به پشته‌های هیزمش می‌شناخند چون جمع‌آوری هیزم از کنار پرچینه‌ها دوست داشت.

کمی بزرگتر شدم. یک کارخانه برنج‌کوبی کوچک کنار خانه‌مان ساخته شد که صدای ناهنجار موتور آبی‌اش، سکوت ده را می‌شکست و این اولین آلودگی صوتی بود که حاصل تکنولوژی آن زمان بود و من مجبور بودم که حتی در شب‌ها به شنیدن این صدای ناهنجار عادت کنم. کنار کارخانه، حوض بزرگ پر آبی بود که

بیشتر شباهت به برکه داشت و پر بود از بچه قورباغه و حشرات آبری کوچک و بزرگ. کشتن قورباغه‌ها یکی از کارهای روزانه‌مان بود. البته این نوع زندگی فقط اختصاص به ما نداشت، بیشتر مردم اینگونه زندگی می‌کردند، به استثنای قسمت «آخوند محله» یا «مالک‌نشین محله» که ساختمان‌هایش به «عمارت» معروف بود. هنر معماری، شومینه و اتاقهای مختلف نشیمن و مجالس، در همه عمارت‌ها به چشم می‌خورد. البته این فاصله طبقاتی در تمامی ابعاد زندگی وجود داشت. امکان نداشت که جوانان این دو گروه، عاشق هم شوند و با هم ازدواج کنند. اگر هم عاشق می‌شدند، از دیدگاه اطرافیان مطرود بودند. تحصیل، خاص فرزندان طبقه مرفه بود. تعداد زیادی از آنان سرهنگ، دکتر، مهندس و صاحب مشاغل اسم و رسم‌دار بودند. فرزندان تحصیل‌کرده اسم و رسم دار «پس محله» چند نفری بیش نبودند. آنها هم دور از روستا زندگی می‌کردند.

در تابستان‌ها حمام مردم، رودخانه بود. مردها آزادانه در روز هم استحمام می‌کردند. ولی خانم‌ها در تابستان برای استحمام از تاریکی شب استفاده می‌کردند که این مسأله معضلات خاص خود را داشت. بعضی از جوانان و مردان ناباب محله از دور چراغ دستی می‌زدند و زن‌ها را اذیت می‌کردند. گیلانشاه که صحبت کردن گیلکی یادش رفته بود پسر آقالطیف و نوه امام جمعه آن زمان و برادر زاده بحرالعلوم معروف از علمای بزرگ اسلام بود، وقتی برای استحمام کنار رودخانه می‌آمد، هیچ کس را آدم به حساب نمی‌آورد. تمام و کمال لخت می‌شد و ژست‌ها و نگاه‌های افاده‌ایی دخترش میترا که در تهران درس می‌خواند خسته مان می‌کرد خدا بیامرزده‌شان. در حالی که تعریف می‌کردند که پدر بزرگشان امام جمعه، روزی برای صرف ناهار از مسجد به منزل نمی‌رود. وقتی همسرش به دنبالش می‌آید. می‌بیند که فقط یک جفت کفش دم در مسجد است، ولی از داخل مسجد صدای صحبت می‌آید وقتی در مسجد را باز می‌کند، کنار دیوار همسرش را می‌بیند که با آقای نورانی مشغول صحبت است. ناگهان آن آقا از سمت همان دیوار ناپدید می‌شود. امام جمعه به همسرش اعتراض می‌کند که چرا آمدی و اجازه ندادی به فیض برسم؟ از آن پس آن جایگاه، محل زیارت عاشقان امام زمان شد. حتی پس از تخریب مسجد قدیم، کسی جرئت نمی‌کرد که آن قسمت دیوار را تخریب کند. می‌گویند روزی امام جمعه لب رودخانه مشغول وضوگرفتن بود زنی را می‌بیند کوزه به دست برای تهیه سرکه به این طرف رودخانه می‌آید کوزه اش را گرفته و به جای سرکه با کف دستانش آب داخلش می‌ریزد و می‌گوید این هم سرکه برای شما زن روستایی که فکر می‌کند آقا مسخره اش کرده به عنوان اعتراض آب کوزه را به زمین می‌ریزد ولی به محض ریختن متوجه می‌شود آنچه که ریخته سرکه بوده است نه آب.

آقایوسف برادر فرزند دیگرش، تنها خیاط مردانه ده بود. او علاوه بر خیاطی صبح روزهای جمعه تن‌پوش بلندش را که از پوست گوسفند بود به تن می‌کرد. روبه‌روی قبرستان قدیمی روی چهارپایه کوچکی می‌نشست و با اموات سخن می‌گفت. گاهی هم دعای اهل قبور و ندبه و زیارت عاشورا می‌خواند. او تنها کسی بود که این عمل را انجام می‌داد. همیشه برایم سؤال بود که او چه می‌خواند و به مرده‌ها چه می‌گوید؟ وسیله ای به نام اتو را اولین من بار در دستان او دیدم، آن هم از نوع ذغالی‌ش. بزرگترهای ما همیشه لباس را تا می‌کردند و وقت خواب، زیر تشک می‌گذاشتند تا چین و چروکش از بین برود.

دانش‌آموز مقطع راهنمایی بودم. آقاغنی که از طبقه ارباب بود و خیلی هم شیک‌پوش، حمام عمومی بزرگی ساخته بود که تمامی روستاهای اطراف را تحت پوشش قرار می‌داد. چند تا کارگر داشت که امور

حمام را اداره می‌کردند. خودش هم کت و شلوار اتو کشیده می‌پوشید، دستانش را به کمر می‌زد و فقط نظارت می‌کرد. جای نشستن خانم‌ها و دخترهایشان بالاترین نقطه حمام بود. آنها در همه اماکن و مجالس، صدرنشین بودند و دو نفر از کارگرهای منزلشان همیشه همراهی‌شان می‌کردند و وقتی آنها می‌آمدند، همه کسانی که داخل حمام بودند، می‌بایست از جایشان بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند. خانم هم بادی به غبغب می‌انداخت و روی سینی بزرگ مسی قلم‌کاری شده می‌نشست. بعد به نوبت با چهره‌هایی باز و لبریز از شادمانی و غرور روی سرشان آب می‌ریختند و اگر کسی این کار را انجام نمی‌داد از دیدگاهشان طرد شده بود و این اعتراض را به والدینشان می‌رساندند. مشهدی فاطمه مادر کُل (کچل) محمد، و مه جبین هم که کیسه‌کش حمام بودند. با افتخار، تن خانم‌ها را در دو مرحله کیسه می‌کشیدند و پول بیشتری هم می‌گرفتند و بالاخره یکی برایش حوله می‌آورد و بساط و بقچه ترمه مخصوصش را که با پراک‌های خاصی زینت داده شده بود پهن می‌کرد تا خانم بنشینند و نفس راحتی بکشد، آب یخی بخورد، لباسش را بپوشد و سپس ساک و بقچه شانرا تا منزل همراهیشان می‌کردند و بیرون حمام هم محل تجمع و تفریح و بگو و بخند آقا‌زاده‌ها بود. حسنعلی دلآک، که مردی سرخ‌چهره و شوخ‌طبع و بذله‌گو بود، برایشان معرکه می‌گرفت و این کار هر روزشان بود، آن وقت وقتی یک خانم عقیفه و با حجب و حیاء می‌خواست از حمام خارج شود و از کنارشان بگذرد از شرم، آب می‌شد و هیچ کسی هم به این موضوع توجهی نداشت. آن محل معروف بود به «برف چاق کول سر». قبل از دوره ما آنجا چاله بزرگی را حفر می‌کردند، برف‌های زمستانی را در آنجا جمع می‌کردند و رویش را می‌پوشاندند تا ارباب و ارباب‌زاده‌ها در فصل تابستان از یخ آن استفاده کنند. البته در تمامی محافل و مجالس از عزا گرفته تا عروسی برنامه اینگونه بود. این تبعیض هیچ وقت برایم قابل هضم نبود. چون این تفاوت اصلاً با روحیات من سازگاری نداشت. تنها چیزی بیش که از همه مشهود بود نشانه‌هایی از آسایش و آرامش جسمی و روحی بود به غیر از مرحوم اقا محسن ضیایی کارمند بهداری که خدمت گذاری دلسوز و مهربان برای تمامی اهالی روستا بود و مردم به عنوان پزشک متعهد محله و منجی مشکلاتشان تکریمش می‌کردند. در عزای امام حسین (ع) سیاه‌پوش بودند و عزادار و در زمان خوشی‌ها و عروسی‌ها بساط بزم و ورق و منقل مهیا بود.

دهه آخر ماه صفر در یکی از این عمارت‌ها مجلس عزای امام حسین (ع) برپا بود. در گوشه‌ای از حیاط روی زمین، کنار مادر نشسته بودم. او به روضه گوش می‌داد و من هم با دست، خاک‌های روی زمین را جمع می‌کردم و به شکل کوه درمی‌آوردم. بعد قله کوه را چال می‌کردم و داخلش آب دهان می‌ریختم. خاک گلوله شده را خارج و در گوشه‌ای جمع می‌کردم. عروس خانواده که روزهای آخر حاملگی‌اش را می‌گذراند، وسط روضه‌خوانی یک کوزه مسی پرآب آورد و در محل بازی من خالی کرد. خاک‌ها تبدیل به گل شدند. شیون سر دادم و بد و بیرا گفتم که چرا محل بازی را خراب کرده. هر کسی چیزی می‌گفت. یکی از من حمایت می‌کرد و دیگری می‌گفت حقش بود برای چه با خاک بازی می‌کند. مادر هم مرا کتک می‌زد. چند روز بعد از آن ماجرا شاهد تشییع جنازه‌اش بودم. هنگام زایمان از دنیا رفت و دختر کوچکش زنده ماند و بی‌مادر، بزرگ شد. آن روز هر چند که خیلی بچه بودم، ولی احساس کردم که خداوند انتقام مرا از او گرفته است. انگار که توی دلم قند آب می‌شد. ولی اکنون برای او طلب مغفرت می‌کنم.

من و همه هم‌سن و سالانم در دامن طبیعت بزرگ می‌شدیم و بازی با گل و خار و خاشاک و سنگ و چوب کاملاً طبیعی بود. بهترین بازی ما بازی با گردو بود. از داشتن کوچکترین امکانات محروم بودیم. صبح از خانه بیرون می‌زدیم و تا غروب پا برهنه در بستر طبیعت کنار باغات و لای بوته‌های تمشک پرسه می‌زدیم و فقط برای غذا به منزل می‌رفتیم. تابستان‌ها مثل اردک دائم داخل آب بودیم و ماهی می‌گرفتیم و زمستان‌ها بازی‌های داخل خانه بود مثل نمک بار، یه قل و دوقل و دوخت و دوز با تکه پارچه‌های خیاطی مادر و البته تماشای ماهیگیران محلی کنار رودخانه. هنگامی که سربازان تفنگ به دوش پیدایشان می‌شد، جوانان روستا با سوت زدن، ماهیگیران را از آمدن سربازان باخبر می‌کردند. که اگر دستشان به ماهیگیران می‌رسید، بی‌رحمانه هم ماهی‌های صید شده را از آنها می‌گرفتند و هم تور ماهیگیری را. در حالی که گذران زندگی بسیاری از طریق صید ماهی روزانه بود. آقا ولی، همسایه پشت خانه ما شکم هشت تا بچه‌اش را با همین شغل، سیر می‌کرد. بیشتر شب‌های سرد و یخ‌بندان زمستان تا صبح داخل رودخانه بود و ماهی صید می‌کرد و بارها و بارها دیدم که سربازها او را تا حیاط منزلمان دنبال می‌کردند.

وقتی عصرها از بازی به خانه برمی‌گشتم و گرسنه بودم، یک تکه پلوی کته چسبیده به هم و دو حبه قند به من می‌دادند. مقداری از حبه قند را با اشتیاق گاز می‌زدم و با پلوی کته می‌خوردم. انبار چوبی نسبتاً بزرگی هم گوشه اتاقمان بود که معمولاً از برنج، پر بود و چون بقیه خوراکی‌ها هم در آن انبار جای داده شده بود، همیشه کله‌هامان داخل انبار بود. دختران و عروسان خوانین در تهران زندگی می‌کردند و تابستان برای تفریح و تفریح به زادگاهشان برمی‌گشتند. وقتی با کفش پاشنه فلزشان راه می‌رفتند، جاده را سوراخ سوراخ می‌کردند. با دیدن سوراخ‌ها می‌فهمیدم که خانمی ژستی از آنجا عبور کرده است. داخل سوراخ دمپایی‌ام سنگهای تیز و بلند می‌گذاشتم و مثلاً می‌شد کفش پاشنه بلند و ادای آنها را در آوردم و گلبرگ‌های گل محمدی قرمز برای درست کردن ناخن مصنوعی استفاده می‌کردم. پسر کوچکی از آنها که ادعای فضل داشت و خود را از ما جدا میدانست، هر بار ما را با روش‌های مختلف اذیت و تحقیر می‌کرد. یک روز که کنار رودخانه داخل لباس شسته و آب کشیده‌ام شن و ماسه ریخته بود، با قدرت تمام لاستیک ماشینی را که لب رودخانه افتاده بود به گردنش انداختم و به طرف خودم کشیدم که گردن سفیدش زخمی شد. وقتی که مادرش برای شکایت به خانه‌مان آمد، در نهایت قدرت و بی‌باکی جلوی او ایستادم و از خود دفاع کردم. پس از آن تنبیه که در عمر خود ندیده بود، هر جا که مرا می‌دید، فاصله می‌گرفت.

سیگارود، بالای بلندی بود و پایین آن رودخانه بزرگی بود که در تمام طول سال آب فراوان داشت. درست کنار رودخانه، جاده صافی بود بسیار زیبا که دو طرف آن چیزی نبود جز سبزه طبیعی و مکانی برای چریدن گاو و گوسفند. این جاده به میدان بزرگی که سبزه‌زار بود ختم می‌شد. یک طرف آن رودخانه همیشه پرآب و طرف دیگر آن صحرای بزرگی بود که لات می‌گفتند (زمین ورزش کنونی). لات مهمترین مکان تفریح و بازی جوانان و محل عبور و مرور کارگران، دختران و پسران جوانی که برای کار و چیدن برگ چای می‌رفتند. جالب‌تر از همه غروب‌ها و روابط عاشقانه آنان بود. پس از برگشت از محل کار دخترها و پسرها آزادانه همدیگر را تا دم در کوچه و منازلشان مشایعت می‌کردند. معمولاً کنار هر دختر زیبایی، پسر جوانی حضور داشت که او را متعلق به خود می‌دانست و همه اهالی از کوچک و بزرگ می‌دانستند که فلان

دختر، متعلق به چه کسی است. البته این دوستی‌ها معمولاً به ازدواج ختم می‌شد. ما که کوچکتر بودیم، دنبالشان آهسته راه می‌رفتیم تا گوش کنیم که از چه می‌گویند و حرفشان چیست و گاهی هم مغل آسایش شان بودیم و داد می‌زدیم «آهای برق گرفته» چون این جمله از دیدگاه آنها توهین و زشت محسوب می‌شد. با شنیدن این جمله از همدیگر جدا می‌شدند.

چند تا از پیرمردهای شصت سال به بالا و چند نفر از فرزندان از ما بهترها تریاک می‌کشیدند و کلمه اعتیاد برای جوانان ده برخلاف امروز، واژه غریبی بود. بیشتر خانواده‌ها از جمله پدر من حتی وجود رادیو را هم در منزل ممنوع و حرام می‌دانستند. تفریح داداش حسن هم این بود که در کنار مغازه پدر بساط بزند و تابستان‌ها یخ در بهشت و پیسی و کوکاکولا و آلبالو و انجیر خیس شده و در زمستان هم سیب‌زمینی پخته و نان بربری داغ بفروشد. اغلب پیرمردها و پیرزن‌های محل دوستش داشتند و «میرحسن» صدایش می‌کردند. او با درآمد حاصله‌اش به مشهد رفت و اولین ساعت مچی‌ام را از آنجا برایم سوغاتی آورد. حسن به خاطر داشتن فکر اقتصادی همیشه پولدار بود و برای خودش دوچرخه و لباسهای شیک می‌خرید. اواخر زمان دبیرستان، شاطری هم می‌کرد و از کار کردن هیچوقت عار نداشت. جسته و گریخته درس هم می‌خواند و هر سال با چند تجدیدی و با تقلب قبول می‌شد و بالاخره شد معلم. در تقلب کردن تخصص خاص داشت و من هم پای درس او کلی تعلیم تقلب دیده بودم.

کنار دریا هم پیدا کردن محیط سالم تقریباً غیرممکن بود و افراد بومی جایگاهی در ساحل دریا نداشتند. احساس می‌کردم که باید اتفاقی بیافتد و به این زورگویی‌ها و تبعیض‌ها و فاصله‌های شدید طبقاتی و استثمار و عقب‌ماندگی‌های فکری و فرهنگی و اجتماعی پایان ببخشد. ولی نمی‌دانستم اسم آن پدیده چه چیزی می‌تواند باشد؟

مادر می‌گفت که پدرم در لحظه به دنیا آمدنم، شال سبز به کمر بسته و پابره‌نه در جلوی هیئت سیدالشهداء بود و خاله بزرگم خبر به دنیا آمدنم را در هیئت حسینی به او داده بود. او هم سر به آسمان بلند کرده و خدا را شکر کرده بود. او در تمام عمرش، مادرم را به نام صدا نکرد. مادر هم او را سید صدا می‌کرد. شرم و حیای بیش از حدشان مانع این کار بود. از زمانی که یادم می‌آید او را مادر سیدمحمد (برادر بزرگم) و یا با واژه بچه‌ها صدا می‌کرد. وقتی می‌خواستند با هم جایی بروند در کنار هم راه نمی‌رفتند، همیشه پدر چند متر جلوتر از مادر راه می‌رفت و این عمل به معنای نوعی حجب و حیا و عفت و حفظ حرمت در مقابل بزرگترها بود. اجازه نمی‌دادند که بدون روسری بر سر سفره غذا بنشینیم و یا موقع غذا خوردن پا دراز کنیم. چهارده سال پس از فوت پدر، زمانی که می‌خواستیم برای سفر حج برای مادر، گذرنامه تهیه کنم، متوجه شدم که نام پدر در شناسنامه‌اش ثبت نشده. به سازمان ثبت اسناد مراجعه کردم و مشخص شد که آنان عقد محضری نبوده‌اند و فاقد سند رسمی ازدواج هستند و طی سال‌های متمادی بیش از پنجاه سال با ازدواج صیغه‌ای در کنار هم با صلح و صفا و آرامش زندگی کرده‌اند و دارای شش فرزند و چندین نوه بوده‌اند و متوجه این موضوع نشده‌اند.

پدر، یک کاسب معتقد و معتمد بود و بسیار زحمت‌کش و در کنار کسب، کشاورزی هم می‌کرد. از امنای مسجد جامع محله بود. سی سال مؤذن مسجد بود و اگر به دلیلی نمی‌توانست به مسجد برود، در ایوان خانه اذان می‌گفت. در زمستان، اولین جای پای در برف، اختصاص به او داشت، چون کسی سحرخیزتر از او نبود.

چند روز مانده به روز عاشورا در فکر جمع‌آوری اسبها از روستاهای اطراف بود تا برای تعزیه‌خوان‌ها آماده شوند. زمان میرزا کوچک خان جنگلی را درک کرده بود و در زمستان‌ها همیشه از مبارزات میرزا سخن می‌گفت. گاهی هم حس پدراشه‌اش گل می‌کرد، سرم را روی زانویش می‌گذاشت و برایم قصه دو برادر به نام راه و بیراه را تعریف می‌کرد. جد پدریم از نجف عراق بود که به ایران هجرت کرده و از روحانیون معتبر زمان خود بود.

مادرم، سکینه خانم فرزند یکی از زمین‌داران بزرگ زمان رضاخان بود که در آن زمان به رادار شهرت داشته. چون مسئول جمع‌آوری خراج و مالیات اجباری بوده. بعضی از مردم به ما «نوه رادار» خطاب می‌کردند که در جای خود باعث عذاب روحی من بود. من آنها را ندیدم، ولی از زبان دیگران بسیار شنیده‌ام که چقدر به رعیت ظلم کرده‌اند. مادرم می‌گفت وقتی پدر بزرگش مرده بود، رعیت، جرئت نداشت از کنار جنازه اش رد شود. مادر همیشه با افتخار از نیاکان خود یاد می‌کرد و از جلال و جبروت و شوکت و عظمت آنان سخن می‌گفت و لذت می‌برد و با اینکه بی‌سواد بود ولی روحیه ارباب‌مسلکی فوق‌العاده‌ای داشت و گاهی هم دیکتاتورمآبانه، و من تنها کسی بودم که مخالفتم را با گذشتگانش به صراحت بیان می‌کردم و به ظلمشان بر رعیت اعتراض داشتم و افتخار نمی‌کردم چون این فاصله طبقاتی را از همان ابتدا با تمام وجودم لمس کردم. مادرم، با اینکه ثروت چندانی برایش به ارث نمانده بود و درس کلاسیک هم نخوانده بود، نسبت به اولیای امروزی که این همه دم از روشنفکری و ارتباطات و درس و مدرک و کلاس می‌زنند از نظر تربیتی نمره بیست داشت. و برای هر بار کتک - هر چند راه درست تربیتی نبود - ولی چون برای آینده روشن من بود، هزار صلوات می‌فرستم. و در همین جا کتباً اعلام می‌کنم که دستشان درد نکند. همیشه و در همه حال برایشان دعای خیر و طلب مغفرت می‌کنم. آنان هیچ وقت اجازه ندادند که در باغات مردم عملگی کنم و برای تحصیلم در روستایی که امکاناتش زیر صفر بود خیلی تلاش کردند. برعکس من از تحصیل هیچ خوشم نمی‌آمد. به جهت اینکه نفرت عمیقی از معلم کلاس اولم که سپاهی دانش بود داشتم و فکر می‌کردم که آخر درس یعنی نفرت و تحقیر. این نفرت از روز اولی که وارد کلاس درس شدم در من ایجاد شد. زبان فارسی را کامل نمی‌دانستم و به پاره‌ای از سؤالات معلم، به زبان گیلکی پاسخ می‌دادم و با خنده بقیه بچه‌ها مواجه می‌شدم. هر روز که می‌گذشت، بهانه تازه‌ای به برادرم که در کلاس بالاتر از من بود و در همان کلاس می‌نشست می‌دادم. او هر شب پاسخ‌های مرا به آقا برای بقیه اعضای خانواده تعریف می‌کرد.

یک روز اقا معلم (همان معلم سپاه دانش)، لوح بزرگی را روی تخته سیاه چسباند و از بچه‌ها اشکال و حیوانات و مناظر لوحه را می‌پرسید و هر کس جواب خنده‌داری می‌داد. وقتی به من رسید، گربه‌ای را که از تنه درخت بالا می‌رفت نشانم داد و گفت که اسم این چیست؟ من که تا آن روز چیزی به نام کلاس و تخته سیاه و میز و نیمکت را از نزدیک ندیده بودم و همه اینها برایم تازگی داشت، با خجالت و لهجه گیلکی و با صدای بریده بریده آب دهنم را قورت دادم و گفتم: پیچه (یعنی گربه).

پوزخندی زد و همراه با خنده کلاس بالایی‌ها که هر کدام مشغول انجام تکلیفی بودند، نوک خط‌کش را روی لب گربه گذاشت و گفت: این قسمت اسمش چیست؟

باز با همان لحن پاسخ دادم: مچه (یعنی لب).

گفت: پس پیچه، مچه دارد؟

و با گفتن کلمه «بتمرگ» مرا سر جایم برگرداند. تمام کلاس یک پارچه خنده شده بود و این تحقیر تاعق جانم نفوذ میکرد. آقا معلم که انگار از تحقیر شدنم خوشش آمده باشد، مجدداً نوک خطکش را گذاشت روی گنجشکی که روی شاخه درختی نشسته بود و پرسید: خوب این یکی اسمش چیست؟ با ترسی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود. گفتم: ملجه (یعنی گنجشک). باز همان صحنه تکرار شد. منتهی این بار توهین‌های آقا معلم به همه این تحقیرها و تمسخرها اضافه شد. شنیدن کلماتی مانند الاغ، احمق، بی‌شعور و ... هر کدام به تنهایی شلاقی بود که به روح لطیف و کودکانه من می‌خورد و اندک شوق یادگیری را که در من بود می‌کشت.

از آن به بعد «پیچه مچه دارد» برایم تبدیل شد به عاملی شد برای شکنجه روحی و آغازی برای فرار از مدرسه. حاضر بودم هر نوع شکنجه جسمی را تحمل کنم ولی یک بار دیگر پشت آن نیمکت‌های نفرت‌آور نشینم. «من دیگر به مدرسه نمی‌روم.» تنها اسلحه دفاعی من بود و نقطه‌ضعف پدر و مادرم هم همین جمله بود. آنها نسبت به مدرسه رفتن من عجیب حساس بودند. از آنها اصرار بود و، از من انکار. تبدیل شده بودم به یک بچه لجوج و بهانه‌گیر. شاید کسی به اندازه من، به خاطر مدرسه رفتن کتک نخورده باشد. وقتی پدر کتک را شروع می‌کرد، کسی جرئت نداشت که پادرمیانی کند. اگر کسی هم پا در میانی می‌کرد خود نیز کتک می‌خورد. آنقدر زیردست و پای او پیچ و تاب می‌خوردم و ضربات مهلک بر تنم فرود می‌آمد که دیگر نای گریه کردن نداشتم. به دنبالش بیمار می‌شدم و تب می‌کردم. عکس‌العمل این چنینی پدر و مادرم همه اطرافیان را نسبت به من گستاخ کرده بود و تقریباً هر کسی که زورش به من می‌رسید. در حقم کوتاهی نمی‌کرد.

اعضای خانواده عمو احمد مرا به نام «عجایب» صدا می‌کردند و این کنیه زشت، تکیه‌کلامشان بود که بشدت روی اعصابم اثر می‌گذاشت. ولی من تصمیم خود را گرفته بودم و خواسته‌های خودم را در پس خواسته‌های اطرافیانم قرار نمی‌دادم. زمانی که از ندهای درونی خود پیروی می‌کردم، احساس قدرت و شایستگی می‌کردم. هر چه بیشتر کتک می‌خوردم، مقاوم‌تر می‌شدم. در واقع نسبت به کتک، مصونیت پیدا کرده بودم و کتک، تمرینی بود برای ناهمواری‌ها و تحمل سختی‌های آینده زندگی که در پیش داشتم. آن زمان معلم از دیدگاه من خشن‌ترین و منفورترین موجود روی زمین بود و هرکسی برای تشویق عنوان خانم معلم را بکار می‌برد برایش از خدا طلب مرگ می‌کردم.

با شجاعت تمام یک سال ترک تحصیل کردم. پدر و مادرم هم مرا به حال خودم گذاشتند و دیگر از مدرسه رفتن من ناامید شده بودند. ولی بعدها وقتی همبازی‌های من از کلاس و درس حرف می‌زدند از درون، احساس کمبود خاصی می‌کردم. حس می‌کردم بقیه، چیزهایی بدست می‌آورند که من از آن محروم‌م. سرانجام با میل خود و با دعا و ثنای و نذر مادرم تقاضای مدرسه رفتن کردم.

دوران دبستان را در همان مدرسه گلی چندپایه نفرت‌آور با موفقیت پشت سر نهادم. آن زمان نظام آموزشی را به شیوه نظام آموزشی فرانسه، تغییر دادند چون قبل از آن، چیزی به نام «مقطع راهنمایی» نبود. دوره راهنمایی، دوره شکل‌گیری شخصیت من بود. برای درس خواندن در مقطع راهنمایی، می‌بایست با قایق

از رودخانه طولی عبور می‌کردیم و در روستای شلمان که از روستای ما بزرگ‌تر بود درس می‌خواندیم. شلمان، جمعیت بیشتری داشت و در کلاسی که نیمی از دانش‌آموزانش پسر بودند، مشکلات فراوانی برایم به وجود آمد. پدرم برای رفت و برگشت هر کدام از ما (من و برادرانم سیدعلی و میرحسن که هر دو از من بزرگتر بودند) ماهیانه یک تومان کرایه قایق به مشهدی حسین و مشهدی اسماعیل دو قایقران معروف منطقه می‌داد. قایق‌سواری بطور مستمر، خصوصاً روزهایی که آب رودخانه بالا می‌آمد و موج می‌زد، مشکلات خاص خودش را داشت. لقه کردن قایق توسط بچه‌های شلوغ مدرسه و وارونه شدن قایق و افتادن داخل آب عمیق و گل‌آلود در سوز سرمای زمستان، از آن جمله بود.

بدآموزی در این مقطع تحصیلی بیداد می‌کرد. از طرفی آغاز بلوغ فکری و بلوغ جنسی و مختلط نشستن پسر و دختر در یک کلاس و از یک طرف وجود روابط نزدیک و صمیمانه دختران کلاس هفتم و هشتم و پسران دبیرستان مجاور و تلاش در زیبا جلوه دادن خود به اشکال مختلف و اشاعه سایر مسائل ضداخلاقی، مجالی برای کسب علم و تحصیل باقی نگذاشته بود. جالب اینکه این روابط در سطح بالاتر بین معلمین نیز حاکم بود. به خوبی به یاد دارم که معلم ریاضی ما با معلم علوم که دختری بسیار زیبا بود، روابط عاشقانه داشت، رنگ رژلب او همیشه رنگ لباسش بود رنگ لباس زیرش را وقتی که مینی ژوپ می‌پوشیدو پا روی پا می‌گذاشت هنوز هم به یاد دارم.

تازه مبصر کلاسمان هم که خود به همین درد مبتلا بود پیام‌رسان علنی آقای ریاضی و خانم علوم بود. اما خانم حرفه‌وفن که مطلقه بود، شجاعانه‌تر از بقیه عمل می‌کرد. با اینکه دو فرزند داشت، با پسر جوانی دوست شده بود و او را با خودش به کلاس می‌آورد. وقت امتحان شفاهی حرفه‌وفن همه بچه‌ها دعا می‌کردند که دوست پسرش را هم با خود بیاورد. چون در این صورت با خواهش او کسی از نمره هیجده کمتر نمی‌گرفت.

آقای سیدیوسف شلمانی معلم ادبیات فارسی ما بود. در یکی از ساعت‌های درس زبان فارسی اش ناخودآگاه وارد مرحله جدیدی از زندگی شدم. من لبه میز نشسته بودم و کتاب فارسی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و جلوی خودم گذاشتم. آنجا که نزدیکترین فرد به آقا معلم بودم، کتاب فارسی مرا گرفت تا درس جدید را شروع کند. ناگهان متوجه پاکت نامه‌ای در میان صفحات کتاب شد. من نمی‌دانستم نامه از کجا داخل کتابم جا گرفته و متعلق به چه کسی است. او نامه را خواند و بشدت رنگش برافروخته شد رو به من کرد و گفت: بلند شو!

در حالی که ترس تمام وجودم را گرفته بود و قلبم هم مثل موتور کار می‌کرد و دست و صورت‌م کاملاً زرد شده بود با دستپاچگی بلند شدم. او به راه افتاد به طرف دفتر و اشاره کرد که با او به دفتر بروم. فاتحه خودم را خوانده بودم و کلاس یکدفعه هياهو شد و هر کسی چیزی می‌گفت ولی از بس غرق در افکار مشوشم بودم، حرف کسی را نمی‌فهمیدم. او مرا به دفتر برد و بدون آنکه موضوع را برایم توضیح دهد، خط کش بلند و چوبی را از کنار میز خانم مدیر برداشت و با تمام توان شروع به تنبیه من کرد. ضرباتش رابا تمام قوای مردانه اش روی کف دستانم فرود می‌آورد. داد می‌زد، ناله و التماس می‌کردم که آقا من از هیچ چیز خبر ندارم. شما را به خدا به من بگویید چه شده و او بدون آنکه پاسخی بدهد، خط‌کشش را بیشتر به هوا می‌برد و رگهای گردنش از فشار زیاد متورم‌تر و ضرباتش کاری‌تر می‌شد. او می‌دانست که چرا کتک می‌

زند. ولی من نمی دانستم که چرا کتک می خورم. وقتی از زدن خسته شد و کف دستانم هم کاملاً متورم شده بود، گفت: فردا به پدرت می گویی که به مدرسه بیاید تا تکلیفت را مشخص کنم.

وقتی پدر به مدرسه آمد، لحظه شماری می کردم که او چه می گوید و از چه چیزی خبر می دهد. پس از برگشت به خانه متوجه شدم که برادر یکی از کلاس پایینی ها برایم نامه نوشته بود ولی توسط چه کسی داخل کتابم گذاشته شده بود و محتوای نامه چه بوده، هنوز هم نمی دانم. مدت ها به خاطر گناه ناکرده از همه خجالت می کشیدم منتظرم تا روز قیامت، آن نامه ای که برایش کتک جانانه خوردم گشوده شود تا ببینم آیا واقعاً ارزش آن همه درد و آبروریزی را داشت یا نه؟ صاحب نامه را از بچگی می شناختم. فردای آن روز از زبان خواهرش شنیدم که او هم از دست پدرش کتک مفصلی خورده است.

من دختر ساده ای بودم و عوامل جذب کننده ای هم نداشتم و فکر نمی کردم که کسی توجهش به من باشد. در آن سال، ضربه روحی شدیدی خوردم. چون همیشه خودم را خارج از این ماجراها می دانستم و برابر بقیه دوستان و هم کلاسی هایم که درگیر این مسائل بودند، بشدت موضع می گرفتم و مخالف هرگونه ارتباط عاشقانه بودم. همیشه معتقد بودم که این روابط به ناکجا آباد ختم می شود. حالا شخصیتم در بین بچه ها که به پاکی از من یاد می کردند لکه دار شده بود. گاه متلک می گفتند و برایم تکه می پراندند. ولی میدان مانور نداشتند و من هم همیشه با قوت تمام اظهار بی اطلاعی می کردم. واقعاً هم همینطور بود. بالاخره در مدت کوتاهی توانستم این اتفاق را از اذهان بچه ها خارج کنم.

از دوم دبیرستان بنا به تقاضای خواهر بزرگم فاطمه، برای ادامه تحصیل به چالوس رفتم. و درس را در دبیرستان ثریا (فاطمیه کنونی) ادامه دادم. اوضاع تحصیلی ام نسبت به همه سال ها بهتر بود و با بقیه بچه های شهر رقابت درسی داشتم. پسری هر روز سر راهم سبز می شد. به من متلک می گفت و از کنارم می گذشت و با گفتن «کلاغ سیاه» آزارم می داد و عقده دلش را که از حجابم داشت باز می کرد و لذت می برد. مدتی از این ماجرا گذشت. او به گفتن آن کلمه عادت کرده بود و من به شنیدن آن. تا اینکه یک روز به اتفاق دوستم مهین که معمولاً با من بود، از دور او را دیدم. تصمیم گرفتم کعبه هر طریقی که شده دهنش را ببندم. وقتی از کنارم رد شد، طبق عادت این کلمه را تکرار کرد. بلافاصله برگشتم و سیلی محکمی زیر گوشش خواباندم و با کتانی ضخیم آدی داس که پوشیده بودم، لگد محکمی هم به ساق پایش زدم. او هم لگدی به من زد و فرار کرد و من هم به دنبالش دویدم و داخل کوچه ای او را گم کردم. برگشتم و یقه پسری که همیشه همراهش بود گرفتم تا اسمش را به من بگوید و او از گفتن اسمش امتناع می کرد. محکم یقه اش را گرفته بودم و رها نمی کردم. آقارضا برادر یکی از هم کلاسی هایم که معلم بود، متوجه این واقعه شد. از من خواست که رهایش کنم تا اسمش را به من بگوید. وقتی متوجه نامش شدم، بلافاصله به منزل برگشتم گلوله ای از آتش بودم و ماجرا را به اطلاع خانواده رساندم از پدر خواستم که اجازه دهد خودم کارم را دنبال کنم. بعد برای پاسگاه محل، شکایت نامه ای نوشتم.

فردای آن روز در حالی که با مهین کنار رودخانه مشغول شستن لباس بودم، سربازی به دنبالش آمد و در حضور ما او را با خود به پاسگاه برد. دو روز بازداشت بود. پرونده ما به دادگاه شهر رفت. در آنجا خانمی بچه به بغل را دیدم و متوجه شدم همسر اوست. در حالی که به شدت شوهرش را لعن و نفرین می کرد می

گریست. به دست و پایم افتاد تا که رضایتم را بگیرد. در نهایت دادگاه پس از توپ و تشر، از او تعهد کتبی گرفت که پس از این، چشم به ناموس دیگران نداشته باشد. من هم با همین شرط، رضایت خود را اعلام کردم. کمی بعد از این ماجرا به اتفاق زن و بچه‌اش برای همیشه آنجا را ترک کرد و دیگر هیچ‌وقت او را ندیدم. احساس می‌کردم حجابم و نوع حضورم در روستا موجب عذاب بعضی از جوانان روستا است چند نفری را می‌شناختم که وقتی از دور مرا می‌دیدند مسیر حرکتشان را عوض می‌کردند و آنانی که گستاخ تر بودند تکه می‌پراندند همراه با پیروزی انقلاب موفق به اخذ دیپلم اقتصاد در خرداد ماه شدم. دیگر کاملاً خودم را پیدا کرده بودم. هم از جنبه اجتماعی و هم از جنبه اعتقادی و اخلاقی، به طوری که به عنوان یکی از دانش‌آموزان بنام مدرسه و عضو موفق تیم والیبال دبیرستان شناخته شدم. بیشترین نمره انشاء در کلاس، اختصاص به من داشت و برخلاف سایرین این درس، از شیرین‌ترین ساعات درسیم بود. زیرا در پایان خواندن انشایم بحث و گفتگو بین شاگردان و معلم آغاز می‌شد. در همه برنامه‌های مدرسه حضور فعال داشتم. اخراج دانش‌آموزان محجبه از کلاس درس، توسط دبیر ادبیات ساواکی و تعطیل نمودن کلاس درس به جرم داشتن حجاب به شکل انقلابی، جرقه‌ای را در من ایجاد و اعتقاداتم را دو چندان کرد. یعنی روح انقلابی شدن و سیاسی بودن را در من دمید و تخم نفرت و انزجار از نظام و شاه را در من کاشت. از آن پس وارد صحنه سیاست شدم و شروع کردم به مطالعه کتاب‌های مذهبی و انقلابی به‌ویژه کتاب‌های دکتر شریعتی و هم‌پایاله شدن با کسانی که بیشتر از من می‌دانستند و می‌فهمیدند. شاید از جمله نفرات انگشت شماری بودم که در شروع انقلاب در راهپیمایی‌ها شرکت داشتم. در دورافتاده‌ترین نقاطی که جلسات سخنرانی در آن دایر بود حتی شهرستان‌هایی که با ما فاصله زیادی داشتند، حضور پیدا می‌کردم. هر جا که نیاز بود، من آنجا بودم. فرقی برایم نداشت که کجا باشد و چه کاری باشد؛ از دروی گندم در ییلاقات مازندران گرفته تا شاگرد بنایی برای خانه‌سازی افراد بی‌سرپرست در گیلان. با اینکه دختر مجردی بودم از چیزی باک نداشتم. ترس برایم از کودکی معنی خود را از دست داده بود و مقاومت در برابر سختی‌ها به کامم بسیار شیرین می‌آمد. هر بار که به روستای خودمان می‌آمدم، سوغاتی من برای دوستانم مطالب جدید سیاسی روز، کتاب‌های تازه و نوارهای تازه و شعرهای تازه‌ای بود که در خیابان می‌شنیدم.

آن شب صدای مرگ برشاه از زوایای مسجد جامع چالوس به عرش می‌رسید، شب از نیمه می‌گذشت برق شهر قطع بود نیروهای ساواکی مثل موش برای پیدا کردن مبارزین در گوشه‌های شهر بو می‌کشیدند وارد خیابان تنگ و تاریک جاده رادیو دریای چالوس شدم که ناگهان صدای ایست مردی از دور در تاریکی شب پشتم را لرزاند. من پابرنه می‌دویدم و او هم به دنبالم. خودم را داخل شمشاد‌های حیاط یک خانه سازمانی پنهان کردم، احساس می‌کردم صدای طپش قلبم سکوت شب را می‌شکاف ذکر و یاد ائمه تنها آرامش درونم بود. وقتی داخل حیاط شدند دو نفر بودند با چراغ دستی چرخ‌های داخل حیاط زدند و متوجه حضورم نشدند و زود خارج شدند وقتی از در خارج شدند انگار که دوباره متولد شده بودم و سراسیمه و دوان دوان خود را به منزل رساندم خواهرم بی‌صبرانه چشم به در دوخته و منتظرم بود

یک بار دیگر دنبالم کردند. از حصار خانه‌ای بالا رفتم به داخل پریدم و از صاحب خانه تقاضای پناهندگی کردم. آنان پذیرای من شدند و تاغروب مهمان آنان بودم.

انقلاب همه چیز را زیرورو می‌کرد. و به تدریج هر چه را بالا بود پایین می‌آورد و هر چه را که پایین بود بالا می‌برد. وشعار «برابری، برادری، حکومت عدل علی، این است خواسته ما» روحی بود که به کالبدم دمیده میشد و هر روز نسبت به دیروز زنده ترم میکردو انتظار دوران کودکیم به تدریج پایان می پذیرفت.

فصل دوم

زندگی

بعد از پیروزی انقلاب و به دلیل اعمال اصلاحات، در دانشگاه‌ها بسته شد و راهی برای ادامه تحصیل جوانان وجود نداشت. من هم یکی از آنان. از طرفی بسیار علاقه‌مند به ادامه‌ی تحصیل در امور دینی بودم. لذا با اولین امتحان ورودی جهت تحصیل در حوزه‌ی علمیه قم پذیرفته شدم. در همان حال با خواهران انقلابی و مذهبی ارتباط داشتم و برای شرکت در نماز جمعه، هر هفته خودم را به تهران می‌رساندم. چون شرکت در نماز جمعه تهران به امامت آیت الله طالقانی در زمین چمن دانشگاه تهران و همصدا شدن با دانشجویان پیرو خط امام، حال و هوای خاصی داشت. خصوصاً اینکه در تسخیر لانه جاسوسی ناخودآگاه حضور پیدا کرده بودم. هر چند در آن لحظه نمی‌دانستم این مکانی که دانشجویان از نرده‌هایش بالا می‌روند چه جایی است. ولی وقتی شب از اخبار شنیدم، متوجه شدم که آن محل، لانه جاسوسی بوده است.

در همین ایام، دورادور با انجمن اسلامی محله خودمان همکاری داشتم و در ایام تعطیلی حوزه و فراغت از درس، حضور م در انجمن اسلامی محله فعال‌تر میشد. یک باب مغازه از پدرم گرفتم و تبدیلیش کردیم به کتابخانه. مهری هم درست کرده بودیم و اسم کتابخانه را با مشورت بقیه بچه‌ها گذاشته بودیم «کتابخانه نجات سیگارود» و به بچه‌های محله، نوار و کتاب می‌دادم. در کنار آن یک کلاس از مدرسه ده گرفته بودم و به بچه‌های کوچک درس می‌دادم و گاهی هم شعر و سرودهای انقلابی یاد می‌دادم. اصلاً برایم مهم نبود که دیگران در مورد من چه قضاوتی خواهند کرد. از هیچ تهدیدی نمی‌ترسیدم. از همه ناهمواری‌ها به راحتی عبور می‌کردم. از حداقل امکانات، حداکثر استفاده را می‌بردم.

در محیط نه چندان مطلوب آن زمان و وجود سران گروهک‌ها در سیاهکل و سایر مناطق جنگلی شمال و اوج ترور نیروهای پاک انقلابی، هیچ گروهکی اجازه نداشت که در محله ما فعالیت سیاسی داشته باشد. با توجه به اینکه جوانان تحصیلکرده‌ای که با انقلاب میانه‌خوشی نداشتند، و روشنفکران زیادی هم در روستا بودند، روستا کاملاً در اختیار ما بود. از طرز فکر همه جوانان محله بدون استثناء آگاهی داشتیم و از حضور غریبه در محل، بلافاصله مطلع می‌شدیم و به کمک نیروهای پشتیبان شهر فعالیت‌های غیرمذهبی را در نطفه خفه می‌کردیم. در حالی که در روستاهای مجاور، حضور گروهک‌ها بسیار چشمگیر بود و چندین نفر از آنان که در درگیری‌های مسلحانه و ترور انقلابیون نقش فعال داشتند، اعدام شده بود. ولی سیگارود، به لطف الهی از این لکه ننگ در تاریخ انقلاب اسلامی در امان ماند و فقط وجود قبور مطهر شهداء معزز زینت‌بخش

قبرستان محله گردید. برای آمادگی رزمی و آموختن کمک‌های اولیه از طریق سپاه نام‌نویسی کردم. اما چون طلبه بودم، از وجودم در امور تبلیغاتی و فرهنگی بیشتر استفاده می‌شد. برای همین، مسئولیت تدریس در امور احکام و قرآن و اخلاق و مسائل سیاسی در چند روستای مجاور را پذیرفتم. زیور نیکوکار که یکی از اعضاء فعال سپاه بود بیشتر با من در ارتباط بود. او هم با همسر جوان پزشکش پشت در دانشگاه مانده بود و برای مدتی در سپاه حضور فعال داشت. با آقای حامد ناصر نیا ارتباط کاری نزدیک داشتم. مسئول امور پرسنلی سپاه بود. یک عینک ته استکانی داشت و موقع حرف زدن سرش را به طرف بالا بلند می‌کرد و با زیرکی و هوشیاری تمام محیط اطرافش را زیر نظر داشت.

شانزدهم آذر 1359 با زیور نیکوکار و چند نفر دیگر از همکاران، در دفتر عقیدتی واحد خواهران نشسته بودیم. هر کسی از دری سخن می‌گفت: یکی از زر و زور تزویر و دیگری از ترور بچه‌های انقلاب، و بعدی از شهیدی که چند روز پیش جنازه‌اش را آورده بودند. به یکباره زیور رو به من کرد و گفت: آقای ناصر نیا کارتان داشت. نمی‌دانم چه، ولی شما را طلبیده. او در اتاق کارش منتظر شماست.

در زدم و اجازه ورود خواستم. آقای ناصر نیا تنها در اتاقش پشت میز فلزی خاکستری‌رنگ و رورفته نشسته بود. و با خودکاری که لای انگشتانش بود، بازی می‌کرد. از جایش بلند شد و در حالی که سرش را به طرف بالا نگه داشته بود، احوال‌پرسی گرمی با من کرد و از اوضاع و احوال کاری من پرسید. پس از لحظاتی سکوت و مکث معنادار، گفت: بهتر است مقدمه‌چینی را کنار بگذاریم. می‌خواستم از شما بپرسم آمادگی ازدواج دارید؟ اگر فرد خوبی را به شما معرفی کنم می‌پذیرید؟

لال شده بودم. دستانم کز کرده و از درون، لرزش خفیفی تمام بدنم را پوشانده بود و سرم را که به طرف پایین بود، نمی‌توانستم بلند کنم. شرمم می‌آمد به چهره‌اش نگاه کنم و چیزی بگویم. آب در دهانم خشک شده بود. فی‌البداهه هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. دوباره ادامه داد: پسر خوبی هست. به شما قول می‌دهم زندگی خوبی در کنارش داشته باشی.

نمی‌توانستم چیزی بگویم. او با تجربه‌ی محض بود و من بی‌تجربه‌ی محض. پس از لحظاتی سکوت با صدای بریده بریده که ارتعاش خفیفی هم داشت پاسخ دادم: والله نمی‌دانم. چه بگویم؟ من فکر می‌کردم در خصوص کلاس‌های درس کار من در انجمن اسلامی صحبتی دارید. من اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم. گفت: خب حالا فکر کن.

به یک باره هزاران فکر به سرم خطور کرد. چه بگویم. کاملاً غافلگیر شده بودم؟ اصلاً او چه کسی است؟ آشوبی در قلبم ایجاد شده بود. به دنبال پاسخ درستی بودم که آقای ناصر نیا به بیرون نگاه کرد و به پاسداری که نمی‌شناختمش از کنار اتاقش رد می‌شد، گفت که بگو محمد به اتاق من بیاید. با خودم فکر کردم حتماً این محمد، همانی است که مد نظر اوست. هر چه در ذهنم به دنبال شخصی به این نام گشتم، نتیجه نگرفتم. خدایا محمد دیگر کیست؟

غرق در افکار خودم بودم که کسی وارد شد. دو پای بلند سبزپوش با دمپایی پلاستیکی که پاشنه پایش هم بیرون از دمپایی بود و گترهای شلوارش تا نزدیک زانو بالا رفته بود. خواستم صورتش را ببینم اما جرئت نگاه کردن نداشتم. نیرویی در وجودم مانع می‌شد. از پاهای بلند و کشیده و دست‌های پهن و بلندش که تا نزدیکی‌های زانو آویزان بود، متوجه قامت بلند و رشیدش شدم. کمی سرم را بلند کردم تا شاید ببینمش،

ولی قد بلندش اجازه نداد. دوباره به خودم اجازه دادم که سرم را بیشتر بلند کنم. یک لحظه متوجه چهره لبو مانند و محاسن پراکنده و موهای درهم و شانه نکرده‌اش شدم. به سرعت سرم را به طرف پایین انداختم. می‌خواستم نگاهم را تکرار کنم و برای بار دوم، نگاه عمیق‌تری داشته باشم. اما نمی‌توانستم. حجب، مانع شد. با اینکه رشید بود، ولی رشادتش برایم هیچ جذابیتی نداشت. نیمه‌خیز بلند شدم با صدای لرزان سلام کردم و او هم با صدای لرزانی که مملو از شرم و حیا بود پاسخ گفت و با صدای لرزانی ادامه داد: امری باشد در خدمتم.

آقای ناصرینا در حالی که عینکش را جابه‌جا می‌کرد باز سرش را به طرف بالا بلند کرد و از زیر عینک رو به او کرد و گفت: آقای اصغری خواه! ایشان خواهر هاشمیان هستند. یکی از خواهرهای خوب ما که با ما همکاری می‌کنند. طلبه هستند و فعلاً با واحد عقیدتی ما همکاری دارند و درس قرآن و احکام می‌دهند. از این به بعد، هر کاری داشته باشند به شخص شما مراجعه می‌کنند و شما هم موظفید پاسخگوی ایشان باشید. خصوصاً از جهت ماشین و راننده.

در حالی که چشمم به زمین دوخته شده بود، حجابم را سفت‌تر کردم. متوجه عکس‌العملشان نشدم که زیرچشمی چه چیزی رد و بدل کردند. روی دو پایش جابه‌جا شد و مکث معنی‌داری کرد و گفت که دیگر امری ندارید و با دستپاچگی هر چه تمام‌تر اتاق را ترک کرد؟ احساس کردم توان ماندن روی پاهای بلند و کشیده‌اش را ندارد.

به محض خروج او، آقای ناصرینا رو به من کرد و گفت: ملاحظه فرمودید؟ ایشان بودند. از روستای فتیده است. فرمانده عملیات ماست و در کارش بسیار توانمند و موفق است.

از شجاعت و بی‌باکی و انسانیت و تقوا و سایر خصایص زیبای اخلاقی ایشان هر چه می‌توانست گفت و نوید یک زندگی پیروز و سعادت‌مندانه‌ای را به من داد. بلافاصله به یاد شهید ابراهیم ضمامی، اولین شهید روستای فتیده افتادم که در تشییع جنازه‌اش شرکت کرده بودم. بعدها فهمیدم که شهید ضمامی از هم کلاسی‌های دوره دبیرستان محمد بوده و در شهر با او در یک اتاق، زندگی می‌کرده است. هر چند فتیده از روستاهای نزدیک محله‌مان بود و اسمش را زیاد شنیده بودم، ولی مناسبتی پیش نیامده بود که آنجا را ببینم. حتی در آیین ویژه آنجا بنام «علم بندی»¹ در اوایل ماه محرم شرکت نکرده بودم، از بچگی شنیده بودم که فتیده مراسم خاصی برای شروع عزاداری سیدالشهداء(ع) دارد. ولی هیچوقت ندیده بودم.

با اینکه در نگاه اول، به دلم هیچ ننشسته بود، گفتم: به من فرصتی بدهید تا فکر کنم. چون من اصلاً ایشان را نمی‌شناسم و از طرفی به اصل این موضوع فکر نکرده‌ام. باید با والدین خودم مشورت کنم.

وقتی به منزل آمدم، شب موضوع را با مادرم مطرح کردم. اولین جمله‌ای که پرسید این بود: کجایی هست؟ و پدر و مادرش کیست؟ وقتی گفتم از روستای فتیده است و پدر و مادرش هم کشاورزند، مکثی کرد و با روحیه ارباب مسلکی، لب به سخن گشود و گفت: فتیده دیگر کجاست؟ فقط مانده بود که دختر به فتیده‌ای‌ها بدهیم!

از حالتش فهمیدم که خوشش نیامده. دو خواهر بزرگ‌تر از خودم، یکی با پسرعمو و دومی باتنها پسرخاله ام ازدواج کرده بودند، شاید هم برایش سخت بود که نام یک غریبه در خانواده مطرح شود. با جدیت پاسخ دادم: به هر صورت من هیچ شناختی روی ایشان ندارم و چون آقای ناصرینا از سجایای اخلاقی

ایشان زیاد سخن گفت، بهتر است با پدر صحبت کنی تا در موردش تحقیقاتی داشته باشد که مسئولیت الهی نداشته باشیم. اگر هم قرار باشد جواب منفی بدهیم، حداقل پاسخ قانع کننده‌ای داشته باشیم.

یک هفته از این ماجرا گذشت. پدرم هر روز به طریقی، تحقیق می‌کرد و هر بار از سجایای اخلاقی او بیشتر سخن می‌گفت. یک بار می‌گفت که حرف ندارد، یک روز می‌گفت فلانی گفته نه نگو. انسانیت بر این جوان تمام است. خودم هم که غیرمستقیم به پرس و جو پرداختم، همین نتایج را می‌گرفتم. با اینکه نظرم را جلب نکرده بود و به دلم راهش نداده بودم، ولی بی‌اختیار نگاهم در شهر او را جستجو می‌کرد. شهید حسین پیرو، رحمت الله علیه، از شهدای کربلای 5 آن زمان راننده جیب لاندروور سپاه بود. روزهایی که به روستای چاف و کورنده و سلطان مرادی می‌رفتم مرا به مقصد می‌رساند و در واقع راننده‌ام بود. از لابه‌لای صحبت هایش از محمد سخن می‌گفت. یک روز در ساختمان سپاه را باز کرد که ماشین را بیرون بیاورد، متوجه شدم که از پنجره طبقه دوم ساختمان کسی صدایش کرد و چیزی گفت. آقای پیرو هم لبخند معنی‌داری زد و گفت چشم. به خود اجازه ندادم که سرم را بالا بگیرم و نگاهی به طبقه دوم کنم یا از او بپرسم. در بین راه در دل فکری می‌کرد و تبسم می‌زد.

با هماهنگی آقای ناصر نیا قرار شد که پدرم و مادر و خودم از نزدیک ایشان را ببینیم. صبح روز بیست و چهارم دی 1359 با راهنمایی آقای ناصر نیا در اتاق عملیات سپاه نشستیم و منتظر که ایشان بیایند تا از طرف مادر، گزینش شوند. با شنیدن صدای آرام یاالله ... یاالله ... باز هم متوجه دو پای بلند با دمپایی، پاشنه بیرون آمده و لباس سبز زیتونی شدم. وارد شد و به آرامی و متانت خاصی سلام کرد و والدینم با ناباوری جوابش را دادند. انگار برای آنها هم قد بلندش جالب توجه بود. در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، کنار در ایستاد و با انگشتان دستش شروع به بازی کردن کرد. با خودم کلنجار می‌رفتم حداقل بتوانم این بار خوب او را ببینم. به خودم جرئت دادم که مقداری سرم را بلند کنم. باز مثل قبل چهره‌ای لب‌گونه داشت با موهای درهم. از شدت خجالت انگار از چهره‌ی بی‌محاسنش می‌خواهد خون تراوش کند. قامت رشیدش تمام نگاهم را پر کرده بود. پدر و مادرم هم فقط به قد بلند و قیافه مظلومانه‌اش خیره شده بودند و انگار چیزی برای گفتن نداشتند. اصلاً یادشان رفته بود که برای چه آمده‌اند.

هیچ سؤال و جوابی صورت نگرفت و هیچ کدام حرفی نزدند. برای لحظاتی سکوت تمام اتاق را فرا گرفته بود. حیا مانع می‌شد که من آغازگر سخن باشم. از طرفی می‌ترسیدم که مبادا مادر تصور بدی از من داشته باشد. محمد، چند دقیقه‌ای منتظر ماند و در انتظار شنیدن پرسشی. ولی نه سؤالی شنید و نه جوابی. با گفتن جمله «خوب اگر امری نداری مرخص می‌شوم» خداحافظی کرد و رفت. به محض رفتن محمد، پدرم نظر مساعدش را در جا اعلام کرد به آرامی گفت: چه عیبی دارد. جوان رشیدی است. پسر بدی به نظر نمی‌رسد.

مادر که اعصابش خرد شده بود تا زمانی که داخل ساختمان سپاه بودیم سخنی نگفت. ولی از چهره بغض کرده اش پیدا بود که به دلش ننشسته و چیزهایی برای گفتن دارد. وقتی از ساختمان خارج شدیم، معترضانه و جدی گفت: این دیگر کیست؟ از کجا گیرش آوردی؟ او که همه‌اش چهار نخ ریش دارد (با اشاره به صورت خودش، یکی اینجا یکی آنجا) نه، پاسدار باشد که باشد. مگر من دخترم را پیدا کردم. این همه زحمت کشیدم و رو بهمن کرد و گفت:.. حالا تو خوش آمدی؟ دوستش داری؟ دلم برای خودم سوخته بود.

بدون اینکه پاسخی داده باشم، نگاه معترضانهای به او کردم و حرفی نزد. ادامه داد: دل، عاشق چه کسی می‌شود؟ قحط پسر بود؟ همانی شد که فکرش را می‌کردم. مجبور شدم سکوتم را بشکنم و با صدای لرزانی گفتم مادر جان به خدا من هم مثل شما اولین بار است که ایشان را می‌بینم. من اصلاً عاشق او نیستم. حتی یک بار هم او را از نزدیک ندیده‌ام، اثری نداشت. اصلاً گوش به دفاعیات من نمی‌داد. در حالی که خیلی ناراحت بود، با عصبانیت ادامه داد: پس این، همان راننده‌ای است که شما را با جیب می‌برد و شب‌ها به منزل می‌رساند؟ پس مردم چیزهایی می‌دانستند و می‌گفتند. من باورم نمی‌شد؟

حالا بیا و درستش کن. تمام آن ایمان و اعتمادی که نسبت به من داشت، یکباره فرو ریخته بود. بدجوری مظلوم واقع شده بودم. مانده بودم که چطور و چگونه بی‌گناهی و حقانیت خود را ثابت کنم. تازه متوجه شده بودم که مردم محله، پشتم حرف‌هایی می‌زدند و خودم خبر نداشتم. هر چه گفتم مادر! به خدا، پیغمبر، اصلاً روحش هم خبر ندارد. مادر گناه نکن. این آقا، همان راننده نیست. راننده اسمش آقای پیرو است. و بنده خدا خانواده‌دار است و همسر و چند تا بچه دارد. هر چه قسم خوردم هیچ رابطه‌ای با او نداشته ام و من هم مثل شما اولین بار است که ایشان را می‌بینم، بیهوده بود و دفاعیات من اثری بر قلب خشمگین و عصبانی مادر نداشت. با خودم گفتم باید صبر کنم. زمان همه چیز را روشن خواهد کرد.

چند روز از این ماجرا گذشت. مادرم از دوستم مهین که همیشه با من بود و خیلی با او نزدیک بودم، پرس‌وجو کرده بود. او هم حرف‌های مرا زده بود و چون مادرم او را قبول داشت حرفش را پذیرفته بود. به آقای ناصرینا خبر دادم که ایشان، از طرف مادرم گزینش نشده است. آقای ناصرینا اصرار بر وقوع کار داشت و می‌گفت که شما هیچ دلیل خدایسندانه‌ای ندارید. از خانواده شما و شما خواهر طلبه بعید است که ایرادهای بنی اسرائیلی بگیرید. اصرارهای آقای ناصرینا و موضع‌گیری‌های آنچنانی مادر کلافه‌ام کرده بود. نمی‌توانستم تصمیم درستی بگیرم و عذاب وجدان درون و ترس از خدا، مانع نه گفتم می‌شد. از طرفی تصمیم نهایی با والدینم بود.

آقای ناصرینا برای رفع ابهامات خواستار صحبت رودرروی ما شد، با این هدف که ببینیم نظرات و افکار و عقاید ما چه قدر به هم نزدیک است و چه اختلاف نظراتی داریم و نهایتاً چه باید کرد؟ صحبت حضوری را نپذیرفتم. مجدداً صحبت تلفنی را پیشنهاد داد و با اصرار زیاد خانم نیکوکار و آقای ناصرینا پذیرفتم. قرار شد در منزل زیور نیکوکار، برنامه صحبت تلفنی داشته باشیم بدون اطلاع مادر. در دو مرحله با فاصله چند روز، روی هم صحبت چند ساعته‌ای داشتیم. آخرین صحبت ما مورخ 59/10/6 از ساعت 3/45 دقیقه الی 5/5 بعدازظهر بود. مشکلی در نظریات و عقاید و افکار نداشتم و تقریباً در اکثر موارد اتفاق آرا داشتیم و به هم نزدیک بودیم. هر چند فاصله‌هایی هم حس می‌کردم. ولی با خودم فکر می‌کردم که مهم نیست چون اصل نیست می‌توانم کنار بیایم. ناگفته نماند با توجه به صحبت چند ساعته، علقه‌ای از طرف من ایجاد نشده بود. قبل از اینکه صحبت‌های عاشقانه داشته باشم، صحبت‌های عاقلانه داشتم. ولی من، کلام احساسی و گاه عاشقانه را در لابه‌لای حرف‌هایش حس می‌کردم. در قسمتی از مطالب دفترچه یادداشتش که هم اکنون نیز موجود است نوشته:

«سؤالاتی که از نساء داشتم: تقاضای صحبت حضوری قبل از ازدواج، هدف از ازدواج، مکمل کردن یکدیگر؟ و وعده پنج سال زندگی. فکر می‌کنید که با ازدواج چقدر محدود می‌شوید؟ هیچ‌گونه مقدماتی برای

ازدواج نه آماده کرده‌ام و نه می‌کنم، 4000 تومان بیشتر پول ندارم. سازش با والدین و داشتن توقعات کم از آنان. از بین بردن کلیه آداب و رسوم پوچ و بی‌جا.

و سؤال‌های نساء: مسئله من. چرا پاسدار شدید؟ چقدر آزادی می‌دهید؟ چقدر وابسته هستید؟ توقعات پدر و مادران از من؟ اصل قم رفتن و ادامه تحصیل؟ در مورد مسئله مهریه و جهیزیه. رد کردن صحبت حضوری در حد امکان. اصل هجرت. مسئله ناراحتی خانواده، مادر.»

در آخرین صحبتی که با هم داشتیم از او پرسیدم شما متولد چه سالی هستید؟ جواب نداد. من فکر می‌کردم باید 24 یا 25 سال داشته باشد و نداشتن محاسن را شکل طبیعی می‌دانستم، غافل از اینکه سنش قد نمی‌داد. بالاخره گفت که با شما دیپلم گرفتم. ول کن معامله نبودم و به اصرار ادامه دادم. مجبور شد و گفت که متولد 1340 است. انگار پتکی بر سرم کوبیده شد. تمام بافته‌هایی که در ذهنم داشتم، پنبه شد. از طرفی دلیل موجهی برای پاسخ منفی‌ام پیدا کرده بودم. من متولد 1338 بودم. یعنی ایشان نزدیک به 20 سال داشت. تازه متوجه شده بودم که نداشتن محاسن دلیل بر کم سن و سالی‌اش بوده. چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم به سرم آمده بود. همسر آینده‌ام از من کوچکتر بود. همیشه به این می‌اندیشیدم که شوهر باید دو تا پنج سال از من بزرگتر باشد. با ناراحتی گفتم: تا اینجا هر چه گفتم، به امانت از من نگه دارید و خداحافظ! پس این همه صحبت کردم با کسی که از خودم کوچک‌تر بود. شما برای ازدواج خیلی بچه‌اید.

با این حرفم، انگار تمام غرور مردانه‌اش را زیر سؤال برده باشم. کاملاً تخلیه شده بود، انگار حرفی برای گفتن نداشت. غصه‌اش گرفته بود. پس از لحظاتی سکوت سعی کرد راه حلی برای حل مسئله پیدا کند. ادامه داد: مسئله‌ای نیست. این منم که باید بپذیرم. از نظر من هیچ ایرادی ندارد. ما که نباید همه جا جار بزنیم.

سعی بر توجیه کردن موضوع داشت و من سعی بر پایان دادن صحبت و اصرار بر خداحافظی، هر چه خواهش کرد که قطع نکنید، تأثیری نداشت. عذرخواهی کردم و از او با جدیت خواستم که موضوع را تمام کند و دیگر پی‌گیر مسئله نباشد. خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

دقیقاً بیست روز از این ماجرا گذشت و من هم کاملاً مسئله را تمام شده می‌دانستم و سعی می‌کردم که دیگر به موضوع اصلاً فکر نکنم، ولی از ته دل آرزو می‌کردم که همسر آینده‌ام یک مرد سبزپوش مبارز باشد. در آن ایام به دلیل تماس مستمر من با این قشر و از طرفی موضوعی که اتفاق افتاده بود، روز به روز عشق و علاقه‌ام نسبت به لباس سپاه بیشتر و بیشتر می‌شد. احساس معنوی خاصی نسبت به این لباس پیدا کرده بودم. قداست خاصی برای این لباس قائل بودم. آنانرا مظهری از شجاعت و مردانگی یافته بودم با خود فکر می‌کردم که صاحبان این تن‌پوش سبز، به ملکوت نزدیک‌ترند. برایم فرقی نمی‌کرد که داخل لباس چه کسی باشد. هر کسی بود برایم حرمت داشت. فقط به لباسش خیره می‌شدم. همه در نگاهم عزیز و دوست‌داشتنی بودند و برای موفقیت و سربلندی همه‌شان دعا می‌کردم و احساس تقرب خاصی نسبت به همه‌شان داشتم. برایم فرقی نمی‌کرد که از کدام شهر باشند و از چه طبقه‌ای.

در این میان، دو نفر دیگر که از طریق خانواده برای خواستگاری اقدام کردند، ولی چون علم به طرز تفکر اعتقادی و سیاسی آنان داشتم، جواب نه گفتن برایم آسان بود. در آن زمان، مذهبی بودن معنای انقلابی بودن را داشت و به صراحت با پرویی تمام به مادرم اعلام کردم که من دنبال همسر پولدار و ماشین‌دار و

اسم رسم‌دار و ارباب‌زاده و آقازاده نیستیم. حاضریم سال‌ها منتظر بمانم تا کسی که مطلوب من باشد پیدا شود. می‌خواهم شریک زندگیم آدم و عاقل باشد. نداشتن مسکن و ماشین و اسم و رسم مهم نیست.

یک روز از طرف انجمن اسلامی، جوانان محل را جمع کرده و فیلمی از شکنجه‌های ساواک شاه را در مسجد به نمایش گذاشته بودیم که از دور صدای شلیک تیر شنیدم و متوجه درگیری مسلحانه در آن طرف رودخانه، در روستایی بنام خلیفه محله شدم. محفل نمایش را به هم زدیم. از رودخانه عبور کردم تا خودم را به مسجد آن‌جا برسانم. وقتی رسیدم، نیروهای ضدانقلاب، متواری شده بودند. در حال صحبت کردن با چند تا از برادران انقلابی مسجد روستا بودم که یک دفعه خانم نیکوکار را دیدم که بهدنبالم می‌آید. گفتم: تو این‌جا چه می‌کنی؟

گفت: خسته شدم. همه جا دنبالت گشتم. رفتم ده خودتان، ولی گفتند اینجا. آقای ناصرینا گفته خواهر هاشمیان را هر جا که هست پیدا کن و به سپاه بیاور.

گفتم: چه خبر شده و آقای ناصرینا چه کار دارد؟

گفت: نمی‌دانم.

سوار ماشین لاندیور شدم و به ساختمان سپاه آمدم. چون از رودخانه عبور کرده بودم، شلوار و چادرم خیس آب شده بود و از لباسم آب می‌چکید. با همان وضع وارد شدم. آقای ناصرینا به شدت از من عصبانی و ناراحت بود. ظاهراً تازه متوجه ماجرا شده بود. گفت که از شما خواهر مذهبی انتظار نداشتم ایراد بنی اسرائیلی بگیرید. مگر خدیجه از حضرت محمد(ص) بزرگ‌تر نبود؟ مگر محمد(ص) از تجربیات خدیجه استفاده نکرد؟ اگر امت محمدی، این سنت رسول خداست. گفت و گفت و اجازه حرف زدن را هم به من نداد. کلافه شده بودم. در برابر دلایل منطقی او چیزی هم برای گفتن نداشتم. از طرفی بریدن و فاصله گرفتن از اعتقاداتی که سالها در ذهنم پرورش داده بودم، کار ساده‌ای نبود. فقط گوش می‌دادم و تنها حرفی که داشتم این بود که همیشه یکی از معیارهایم بود که همسر آینده‌ام چند سال از من بزرگ‌تر باشد. و او هم بشدت عقیده‌ام را رد کرد و گفت: معیارساخته و پرداخته ذهن توست و مغایر با دستورات اسلامی است. در هیچ جای قرآن و احادیث ما چنین چیزی آورده نشده.

و بدون آنکه دوباره نظرم را بپرسد، بلافاصله برنامه‌ی خواستگاری مستقیم را تدارک دید. گفت: شما بروید خانواده‌تان را آماده کنید. آقای اصغری‌خواه را هم خبر می‌کنم تا امشب با خانواده‌اش، خواستگاری رسمی صورت گیرد.

هر چه گفتم که اجازه بدهید روی مادرم کار کنم. فرصت بدهید. من نیاز به زمان دارم. گفت: نه، زمان، بی‌زمان. به اندازه کافی به شما زمان داده شده است.

ساعتی بعد محمد، برادر بزرگ‌تر و دایی کوچکش را به عنوان پیک به منزلمان فرستاد تا خبر خواستگاری رسمی را برای شب اعلام کند. نوع بیان مطلب و نحوه حضور و برخورد برادرش، ضریب نفرت مادرم را دو چندان کرد و باعث شدت عکس‌العمل منفی‌اش شد. من هم هر چه سعی کردم مادر را آماده کنم، نشد که نشد. از طرفی دیگر با هر کدام از دوستانم که مشورت می‌کردم، مکثی می‌کردند، و به طریقی نظر منفی می‌دادند و تنها نقطه منفی که مطرح می‌کردند، قد بلند و نداشتن محاسنش بود. یادم می‌آید در برگشت از نماز جمعه، زری از دوستانم که در گروه ما به شوخ‌طبعی معروف بود، به محض اینکه متوجه شد

که طرف مقابل، چه کسی است وسط جاده از حرکت با ایستاد و مقداری به طرف عقب رفت و و چشمانش را درشت کرد با خنده و با حالت قشنگی گفت ها؟ چه؟ یک بار دیگر بگویید؟ و با همان حالت نمکینش به زبان محلی گفت: به امام زمان بگویید بیاید. راست می گویند؟ تو با آن قد، چه جوری می خواهی کنار بیایی؟ و همه بچه ها زدند زیر خنده. آنهایی هم که در خط انقلاب نبودند و مخالف ارگان های انقلابی، خصوصاً سپاه بودند، می گفتند او سردسته چماق داران است. دزد است، اصلاً سردسته دزدهاست و بالاخره یک روزی کلکش را خواهند کند. ضد انقلاب ها از او کینه قلبی دارند. اگر جایی گیرش بیاورند، تکه تکه اش می کنند.

شنیدن ساز مخالف برادرم که همیشه از حضورم در جوامع سیاسی و فعالیت های انقلابی من مخالفت می کرد، چیز طبیعی بود. حتی یک روز برایم از طرف جوانان مخالف روستای شلمان پیام آورد که اگر من دست از فعالیت هایم برندارم، اذیتم می کنند. آن شب که به اتفاق بقیه خواهران در مسجد برنامه داشتیم با تمام قوا آمادگی خود را اعلام کردم. به برادرم گفتم که به آنان بگو من آماده ام و اگر جرئت دارند بیایند. آن شب دختران گروه خودم را جمع کردم و در زیر چادر، هر کدام چیزی به گردن آویزان کردم از قبیل آفتابه، چوب، کارد که فکر کنند زیر چادر اسلحه داریم و این حرکت باعث شده بود که مدتها مخالفین و اهالی فکر می کردند که من مسلح هستم، در حالی که هیچ وقت مسلح نبودیم. بهر حال برادرم که نگران آینده ام بود البته کمی محترمانه تر گفت که او یک پاسدار است. بالاخره روزی شهید می شود و به این بهانه مخالفتش را اعلام کرد و البته و به خاطر اینکه منصرفم کند با جدیت مطرح کرد که اگر با او ازدواج کنی و شهید شود، دست نیاز به طرف من دراز نکنی. من هم با غرور و قاطعیت پاسخ دادم که شهادت یکی از معیارهای مکتبی ماست و من از شهادت نمی ترسم. اما اگر شهید شد، قول می دهم که دست نیاز به طرفت دراز نکنم.

خلاصه میان این همه نظرات ضدونقیض مانده بودم که چه کنم و چه بگویم. اگر می گفتم نه با آن همه سجایای اخلاقی، انسانیت، تقوا و صداقت و شجاعت و سایر نکات مثبتی که در محمد یافته بودم چه می کردم؟ و اگر پاسخ مثبت می دادم با اعتراض و طعن اطرافیانم مواجه می شدم. واقعاً تصمیم گیری خیلی سخت بود. به هر صورت نظر نهایی را باید فقط خودم می دادم. توکل به خدا کردم و تمام وجودم را به خدا سپردم. چند شب تا صبح خوابم نبرد. باید مهمترین تصمیم را در زندگی می گرفتم. بدجوری فکرم مشغول بود. خصوصاً که هیچ مشاور فکری کنارم نبود. هیچ کس به شکل منطقی با مسئله برخورد نمی کرد. حرف یک عمر زندگی بود. کسی درکم نمی کرد و خیلی تنها بودم. در دلم غوغایی بر پا بود. تمام شب را بیدار بودم و با خدا حرف می زدم. تنها عامل آرامش روحی و پناگاهم، قرآن بود. یک شب فقط قرآن خواندم و گریه کردم. خودم را در بست در اختیار خدا قرار دادم و از او استمداد طلبیدم که خدایا اگر این ازدواج توحیدی است و رضایت تو را به دنبال دارد، خودت جور کن، حتی اگر همه مخالفت کنند و اگر خلاف نظر توست، از همین الان بنای این وصلت را ویران کن.

محمد بر روی دو نکته تاکید داشت: اینکه من برای ازدواج 4 هزار تومان بیشتر ندارم. و با همین چهار هزار تومان باید ازدواج کنم. از پدر و مادرم هم نمی خواهم کمک بگیرم. چون یک فرد مستقلی هستم. و دیگر اینکه، وعدهی بیشتر از 5 سال زندگی را به شما نمی دهم. بالاخره یا به دست منافقین و یا در جبهه شهادت می رسم.

من هم هر دوش شرط را پذیرفتم. وقتی شرط اول را با مادر مطرح کردم و مخالفتش دو چندان شد و گفت: چشمم روشن. دختر بزرگ کردم که مفت و مجانی بدهم دست مردم. از زیر بوته پیدات نکردم. برای تو زحمت کشیدم، بزرگت کردم. برای تحصیل خون دلها خوردم و الان خیلی راحت بگویم بفرمایید دختر من قابل شما را ندارد؟ مگر تو از که کمتری؟ چرا خودت را اینقدر دست کم گرفتی؟ اگر تو آینه و شمعدان نداشته باشی، وقتی رفتی خانه خودت، توی چی صورتت را نگاه کنی؟

و سایر اعتقادات سنتی همیشگی و عامیانه. در حالی که خرید عقد، سرویس طلا، آینه و شمعدان و ... هیچکدام برایم ذره‌ای ارزش نداشت و به هیچ وجه روی این معیارها سرمایه‌گذاری فکری نمی‌کردم و خیلی راحت از کنار همه‌شان می‌گذشتم. حتی مخالفت‌های مادر و سایرین. فقط سعی می‌کردم حرمت مادریش را نشکنم و سکوت اختیار کنم و احساسات پاک مادرانه‌اش را بر علیه خود تحریک نکنم. اما شرط دوم را به کسی نگفتم تا بعد از شهادت. چون اگر گفته می‌شد بهانه دیگری برای مخالفتها به وجود می‌آمد. ولی در پاسخ محمد گفتم که مرگ و زندگی انسان، دست خداوند است و اوست که حیات و ممات انسانها را رقم می‌زند و هیچ تضمینی برای ادامه زندگی کسی نیست.

خلاصه شب موعود فرا رسید. روز چهارشنبه 59/10/26 بعد از شام در حالی که گوشه‌ای به خواب رفته بودم (و خوابیدم در شب بله برون مورد تعجب خانواده به ویژه مادر داماد بود) آقای ناصر نیا، آقای میرصفا فرمانده سپاه آقای تاج و چند نفر از خانواده محمد آمدند. ضمن این که آمادگی را در همه ایجاد کرده بود که مادر عروس با این وصلت به شدت مخالف است و کنار هم نمی‌آید و در این خصوص هیچ انعطافی ندارد، لذا خانواده داماد سعی کنند به حرفها و عکس‌العمل‌های مادر عروس پاسخی ندهند. مادر آن شب چپ و راست متکلم می‌گفت و تکه می‌پراند و نارضایتی خود را اعلام می‌کرد و گاه به صراحت ایستادگی می‌کرد ولی چون مهمانان با اطلاعات و آمادگی قبلی از خصوصیات و حالات مادر وارد شده بودند، خیلی برایشان تازگی نداشت و لذا آنها هم سعی بر دامن زدن به احساسات مادر را نداشتند.

نهایتاً پدرم، مادر را راضی کرد که سکوت کند و علی‌رغم مخالفت شدید مادر، بالاچار از او آری گرفته شد و با سلام و صلوات صورت مجلسی تنظیم و با قرار یک جلد کلام الله مجید و با مهریه: هزینه سفر مکه و خرید لوازم ریز بنا، یک قواره پارچه و یک روسری و یک جوراب هم به رسم نشان گذاشتند و رفتند.

تقریباً تمام شب را بیدار بودم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم. صبح که برای نماز وارد اتاق مادرم شدم، دیدم مثل مادرهای فرزند از دست داده سر به سجده گذاشته و زار زار گریه می‌کند. رفتم در آغوشش گرفتم. چشمهایش ورم کرده بود و معلوم بود که او هم تا صبح نخوابیده. گفتم مادر آخر چرا گریه می‌کنید. نگاه عمیق و ملتسانه‌ای به من کرد و گفت: این همه برایت زحمت کشیدم، آخرش هیچ به حرفم گوش ندادی. من اصلاً راضی به این ازدواج نیستم. پدرت به من زور گفت. مجبور شدم که رضایت بدهم. او گفت که اگر تو به مخالفت خودت ادامه بدهی، دختره ممکن است کاری دست خودش بدهد. حالا تو اگر با این پسر ازدواج نکنی، خودت را می‌کشی؟

دلداریش دادم و گفتم مادر من این چه حرفی است؟ خودکشی یعنی چه؟ من که عاشق او نیستم. مسئله‌ای نیست. اتفاقی نیفتاده؟ اگر تا این اندازه رنج می‌بری و اگر بنا باشد تا این حد دلت از من برنجد و عمری آه و ناله‌ات پشتم باشد، من هم حاضر به این وصلت نیستم. نشانشان را پس می‌فرستم. نه برای او

قحط دختر است و نه برای من قحط پسر. ولی خواهشی که دارم اجازه بده برای مدت کوتاهی از اینجا بروم و آفتابی نشوم. بروم قم یا تهران. به یکباره تبسمی زد و گفت واقعاً تو این کار را می‌کنی؟ گفتم بله که می‌کنم اگر قرار باشد من ازدواج کنم و هر روز چهره پژمرده شما را ببینم، ارزش ندارد. خوشحال شد.

هوا که روشن شد به یکی از دوستانم مهین، که طی این مدت خیلی به او نزدیک شده بودم گفتم که به سپاه زنگ بزن و به آقای اصغریخواه بگو که نشانشان را پس می‌فرستیم و از طرف من عذرخواهی کنید و بگویید که مادرم به شدت در رنج و عذاب است. دیگر در این خصوص تلاش نکنند و برای سهولت در فراموشی، من برای مدتی از این شهر می‌روم. محمد همان شب خواستگاری بین برادران سپاه شیرینی پخش کرده بود. و همه متوجه ماجرا شده بودند. وقتی خبر انصراف مرا می‌شنود، ضمن این که بسیار نگران و متاسف می‌شود به دنبال راه چاره می‌گردد تا بلکه مشکل را به گونه‌ای حل کند. از من خواست که حضوری با هم صحبت کنیم که در نهایت غرور رد کردم. به خاطر اینکه مرا در برابر یک عمل انجام شده قرار دهد، با یک پیکان سبز رنگ به بیمارستان محل کارم آمد. به من خبر دادند که ملاقات داری. لباس کاربیمارستان تنم بود با همان لباسه طرف در ورودی رفتم، خشکم زد. به تنها کسی که فکر حضورش را نمی‌کردم، او بود. گمان نمی‌کردم اینقدر به خودش جرئت بدهد که مستقیماً به خودم مراجعه کند. از دور که دیدمش، تمام سیستم عصبی‌ام به هم ریخت. بدون آنکه حتی نگاهی به او کنم با عصبانیت وتندی و مثل طلب‌کارها گفتم برای چه اینجا آمدید؟ اینجا جای صحبت کردن نیست. حتی منتظر شنیدن پاسخ هم نشدم و به سرعت خداحافظی کردم و با عصبانیت به اتاقم برگشتم.

وقتی از من ناامید شد، بناچار متوسل به برادر و خواهر بزرگترم که در چالوس زندگی می‌کردند، می‌شود تا به لنگرود بیایند بلکه مشکل را حل کنند. داخل اتاق اورژانس در حال تزریق آمپول به بیماری بودم که پدرم با حالت خاصی وارد شد. وقتی مرا دید که مشغول کار هستم، آهی کشید و با حالتی بغض کرده ولی مهر مندانه گفت تو هستی؟ تهران نرفتی؟ مادرت آرام ندارد و مجبورم کرده که دنبالت بیایم و نگذارم به تهران بروی. برای اولین بار نگرانی و اضطراب را در مورد خودم در چهره پدر احساس کردم. آخر او معمولاً عادت نداشت علاقه و احساسات پدران‌اش را نسبت به فرزندانش ابراز کند. با دیدنم آرامش خاصی گرفته بود و من عشق او نسبت به خودم را دقیقاً لمس می‌کردم. به او اطمینان دادم که به تهران نمی‌روم و به خانه خواهیم آمد.

ظهر که از بیمارستان به منزل می‌آمد، در بین راه، خواهر و برادر بزرگم را دیدم. ظاهراً با مادرم صحبت کرده و رضایتش را جلب کرده بودند. به طرف سپاه می‌رفتند تا مادر دوباره منصرف نشد، مقدمات عقد، خرید لوازم عقد و مراسم عقد را به سرعت فراهم کنند. خلاصه فردای آن روز مورخ 59/10/30 به اتفاق پدر و مادر محمد برای خرید عقد به شهر رفتیم. وسایلی خریداری شد. در یادداشت‌های به جا مانده از او وسایلی خریداری شده به این شکل فهرست شده است:

1. یک جلد کلام الله مجید.

2. یک حلقه‌ی نامزدی 1250 تومان.

3. آینه و چراغ 750 تومان.

4. کفش 250 تومان.

5. لوازم ریز بزازی 950 تومان.

6. چمدان و لوازم ریز 450 تومان.

7. کارت دعوت 650 تومان.»

که مجموعاً 4300 تومان شده بود. در این خصوص در دفترچه یادداشتش آورده شده: 500 تومان پول شیرینی به برادران سپاه در دفعه اول و دوم و 500 تومان پول شام و شیرینی به بقیه همکاران. برای مراسم عقد از قبل سخنران هم انتخاب کرده بود. آقای زین‌العابدین قربانی، دادستان وقت استان گیلان که با محمد رابطه صمیمانه‌ای داشت. صف نماز جماعت برادران سپاه در منزل دیدنی بود. مهر نماز موجود در خانه کافی نبودانها برای تهیه سنگ از زرده هابه حیاط می پریدند و بعد از نماز نهار تدارک دیده شد. قبل از نماز ونهار، سفره‌ی بسیار ساده‌ی عقد پهن شد. حالت عجیبی داشتم. ابتدا پدرش در کنارم پای سفره عقد نشست. خجالت می کشیدم بپرسم پس داماد کجاست. وقتی اطرافیان که دلیل غیبتش را پرسیدند، گفته بود که پدرم از طرف من وکیل است. من حال و حوصله این کارها را ندارم. ولی دقایقی بعد دور و بریها، او را به طرف سفره عقد کشاندند. حس غریبی داشتم. به تنها چیزی که شباهت نداشت، داماد بود. ذره‌ای به خودش نرسیده بود بماند، حتی در آینه را هم نگاه نکرده بود که چقدر ژولیده و درهم است. از طلا و جواهرات و لباس عروس و خنچه عقد و سایر تجملات خبری نبود. درباره مراسم آن روز در دفترچه‌اش نوشته:

«روز عقد 59/10/3 ساعت یک ربع به 12 برای اولین بار وارد منزل ... [اسم را هم ننوشته] شدم و از ساعت 10 دقیقه به 12 تا 12 ظهر به اتفاق در اتاق بودیم و هنگام رد و بدل کردن حلقه، سه قطعه عکس گرفتیم که بسیار چرند بود...»

وقتی عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد، برخلاف همه دختران که در چنین لحظه‌ای در پوست خود نمی‌گنجند و واقعاً از زیباترین مقاطع زندگی یک انسان است که هیچ وقت تکرار نمی‌شود، کوهی از غم بر دلم سنگینی می‌کرد. مخالفت‌های مادر و قلب شکسته و موافقت تحمیلی‌اش و تمام برنامه‌هایی که در آینده قرار بود اتفاق بیفتد، جلوی چشمم رژه می‌رفتند. من شهادتش را، تشییع جنازه‌اش را و تنها شدنم را در سفره عقد دیدم. وقتی بسم‌الله گرفتم و شروع به تلاوت سوره معوذتین کردم، بی‌مهابا بغض نهفته در گلویم ترکیب شد. هر چه به خودم تلقین کردم که گریه کردن بر سر سفره عقد، خوش یمن نیست، ولی کنترل از دستم خارج شده بود. من گریه می‌کردم و همه کسانی که در اطرافم بودند و بالای سرمان قند می‌ساییدند به همراه من می‌گریستند. به گونه‌ای که عاقد، خواندن خطبه را رها کرد و نصیحتم کرد که تو باید خوشحال باشی، چرا گریه می‌کنی؟ اصلاً خنده برایم در آن لحظه معنی نداشت. تمام قوای بدنی‌ام را جمع کردم تا لابه‌لای بغض جمع شده در گلویم تلاوت قرآن را ادامه دادم و آهسته گفتم: با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها و نتوانستم ادامه دهم. آخر هم نفهمیدم که چطور وسط گریه، بله گفتم. کلمه بله در لابه‌لای بغض و اشکم گم شده بود. اطرافیانم هم با صداهای محزون و بغض گرفته صلوات فرستادند و کف زدند و مبارک باد گفتند. منجمد شده بودم. تمامی عضلات بدنم انگار جمع شده بود هر چه بیشتر به خودم فشار می‌آوردم، بیشتر منجمد می‌شدم. دوست داشتم هر چه زودتر از کنارم بلند شود. ولی به اصرار اطرافیان که باید حلقه به دستم کند با انگشت بلند خود انگار که چیز نجسی را گرفته باشد، انگشت دست چپم را گرفت و حلقه را

داخل انگشتم کرد. نه خودش و نه رفتارش و نه صحنه عقد برایم کوچکترین جاذبه‌ای نداشت. وقتی برادرم با دوربین عکاسی خودش مشغول عکس گرفتن بود، به گمان اینکه نامحرم است، به عنوان اعتراض، صحنه را ترک کرد ولی بعداً فهمیده بود که برادرم بوده است.

خیلی‌ها در گوشه و کنار می‌خندیدند و تکه می‌پرانند و متلک می‌گفتند. داداش حسن می‌گفت: بالاخره من نفهمیدم اینجا عروسی است یا عزا؟ تکلیف من را مشخص کنید که باید برقصم یا گریه کنم؟ یکی از خانم‌های همسایه که کادو به دست آمده بود و دنبال عروس می‌گشت، وقتی به او گفتند که عروس، نماز می‌خواند، خیلی برایش عجیب بود. انگار با یک پدیده جدیدی مواجه شده است. پس از نماز و صرف ناهار برای استماع سخنرانی عازم مسجد شدیم. مسجد پر بود از جوانان پرشور انقلابی که شعار «برادر مسلمان و خواهر مجاهد پیوندتان مبارک» آنها به عرش می‌رفت. پس از پایان مراسم و خداحافظی مهمانان نزدیک، محمد سری به سری آنها را با ماشین یکی از دوستان به مقصد رساند.

پس از رفتن خانواده داماد، اطرافیانم مجبور م کردند که لباس عروسی به تن کنم و با خانواده چند عکس بگیرم. به سرعت لباس پوشیدم. مبادا که محمد متوجه شود و اعتراض کند. چند تا عکس به تنهایی در گیابش گرفتم. در پایان متوجه شدم که کسی حتی تعارفی هم به او نکرد که شام را بماند. آخر محبوب اعضای خانواده نبود. یکبار به مغزم خطور کرد که بهتر است من برای شام دعوتش کنم. در حالی که با دستپاچی آخرین سرویس را می‌برد، برای اولین بار با صدای لرزان صدایش کردم. محمد، سر جایش می‌خکوب شد. تمام قوایم را جمع کردم و خجالت را کناری زدم و گفتم شام برمی‌گردید؟ مکثی کرد و با لبخند رضایت سرش را به طرف پایین آورد ولی جوابی نداد. ادامه دادم پس برای شام برمی‌گردید. این جمله ی من آن قدر برایش زیبا و دوست‌داشتنی بود که در طول زندگی بارها و بارها آن را تکرار می‌کرد و می‌گفت که از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام بود و دعوت تو به من امید خاصی بخشیده و نیرویم را صد چندان کرده بود. در واقع اولین بار بود که برای لحظه‌ای کوتاه در حین گفتن جمله‌ی «شام برگردید» نگاهش کردم. یک بار دیگر قیافه‌ی رشید و سروگونه‌اش را ورنانداز کردم و برای اولین بار نگاهمان به همدیگر گره خورد. برقی از چشمش ساطع شد که حاکی از خیلی چیزها بود. من برای اولین بار معنی یک عشق پاک را از چشمان یک مرد خواندم. آنچنان که هیچ‌وقت آن نگاه پاک و عمیق کمتر از یک ثانیه‌ای از خاطر من محو نشد. هنوز هم وقتی به آن لحظه می‌اندیشم، آن نگاه همیشه برایم زنده و پویا و امیدبخش و زندگی‌ساز است.

آن شب وقتی برای اولین بار به منزلمان آمد، به جز خواهر بزرگم و خودم کسی به استقبالش نرفت. خواهرم او را به طرف اتاق راهنمایی کرد. همه اعضاء خانواده در یک اتاق بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند و او تنها در اتاقی دیگر غریبانه نشسته بود. و من هم خجالت می‌کشیدم داخل شوم و او را از غربت نجات دهم. لحظاتی بدین منوال گذشت تا اینکه بالاخره خواهرم متوجه ماجرا شد. از من خواست که به کنارش بروم. وقتی داخل شدم، مشغول نماز خواندن بود. از پشت قیافه‌اش را ورنانداز کردم و با خودم گفتم چه قدر رشیدی؟ واقعاً تا آن زمان جوانی به این رشادت ندیده بودم. فکرهای متفاوتی در ذهنم خطور می‌کرد. مهمتر از همه اینکه آیا خواهرم توانست که با او کنار بیایم؟ آیا او همسر ایده‌آلی برایم خواهد بود و بالعکس؟ و آیا در کنار او خوشبخت خواهرم بود؟ پس از نماز و انجام تعقیبات و سلام و احوالپرسی خیلی کوتاه آن هم در نهایت حجب خود را جمع کرد و در گوشه‌ی اتاق نشست.

سرش را پایین انداخت و کوچکترین توجهی به من نکرد. سعی کردم که رفتار عادی داشته باشم. چندین بار از اتاق بیرون رفتم و آمدم تا نفسی تازه کند، ولی همچنان سرش به طرف پایین بود. پس از دقایقی از خواهرم خواستم که بیاید و به گونه‌ای او را از این حالت خارج کند و در نهایت او توانست با بیان کلماتی مانند شما داماد این خانه هستید راحت باشید. بعد از این، اینجا منزل خودتان است و صحبت‌های عادی دیگر تا برای عادی بودنش کمکش کند خودم هم سعی کردم با طرح چند سؤال، محفل را عادی جلوه دهم. ولی در نهایت حجب پاسخ می‌گفت و نیم‌نگاهی هم به من می‌کرد و باز سرش را پایین می‌گرفت. و پس از مدتی بالاخره شروع به حرف زدن کرد که چرا من، پیش برادرم و او حجاب ندارم و اولین مشکل من از همین جا شروع شده بود

او معتقد بود که حتی پیش برادرانم و خودش باید حجاب را کاملاً مراعات کنم. در حالی که من اعتقادی به این موضوع نداشتم. هر چه می‌گفتم که اسلام چنین دستوری به ما نداده و حجاب نزد محارم، حدودی دارد؛ می‌گفت برایم ملموس نیست. مدتی گذشت و من به هیچ وجه کوتاه نیامدم و همچنان به عقیده‌ام پا برجا بودم. یعنی نمی‌توانستم حرفش را بپذیرم چون عمری را آنگونه زندگی کرده بودم و با برادرانم خیلی راحت و صمیمی بودم. به مرور زمان با بی‌تفاوتی من نسبت به موضوع و پرس‌وجویی که خودش از همکارانش کرد، توانست به تدریج مسئله را بپذیرد و بعد به صراحت به اشتباه خود اعتراف کرد و قبول کرد که اصل باید چنین باشد.

اما مادر، ابتدا نمی‌توانست به عنوان داماد او را تحویل بگیرد. حتی در مقابلش حجاب می‌گرفت. در هنگام وضو گرفتن وقتی ظاهر می‌شد، به سرعت آستین‌ها را پایین می‌کشید، قدم‌هایش را تندتر برمی‌داشت. محمد با اینکه می‌دانست در منزل ما جایگاه خوبی ندارد، ولی دل‌داری‌ها و تشویق‌های من باعث دلگرمی‌اش می‌شد. در مدت کوتاهی مثل دخترچه‌ها جای خود را بین خانواده ما باز کرد و مادر خیلی زودتر از من او را در قلبش جا داد و علاقه خاصی نسبت به او پیدا کرد. حالا محمد برایش یک غریبه نبود. این اواخر همیشه التماس می‌کرد که دیگر به جبهه نرو. او را قسم می‌داد به سوره انا اعطیناک الکوثر که دخترم را تنها نگذار. بعد محمد، مادر را در آغوش خودش جای می‌داد و می‌گفت مامان جان من به خاطر همان انا اعطیناک الکوثر می‌روم. مادرم می‌گفت پس مرا هم با خودت ببر تا سقای رزمنده‌ها شوم. همیشه از او می‌خواست خم شود تا شانه‌هایش را ببوسد. می‌گفت شانه‌هایش را می‌بوسم به خاطر این است که رنج سنگینی تفنگ را تحمل می‌کند.

چند روز بعد از عقد، من و خانواده‌ام را به عنوان پاگشا به منزلشان دعوت کرد و چون اولین بار بود که عروس به منزلشان می‌رفت، پدرش گوساله‌شان را که تازه به دنیا آمده بود به عنوان هدیه به من داد. برای من روز سختی بود. وارد محیطی شده بودم که اصلاً آشنایی با فضای آن نداشتم. با اینکه رسم بود که پس از پایان برنامه دعوت، خانواده می‌رود و عروس را در خانه داماد می‌گذارند، ولی من نمی‌توانستم این موضوع را قبول کنم. خانواده‌اش هم خیلی اصرار بر ماندنم داشتند. خود او هم همین را می‌خواست اما وقتی مخالفت مرا دید به خانواده‌اش اعلام کرد که راحتش بگذارید. و من دقیقاً پس از دو هفته برای ادامه کار به قم رفتم. محمد، در خاطراتش می‌نویسد:

«سرانجام پس از شانزده روز عقد نساء، در صبح روز یکشنبه مورخ 59/11/16 ساعت 8 با ایران پیما برای یک هفته به سوی تهران و سپس قم حرکت نمود. در حالی که هنوز یکدیگر را به اندازه کافی درک نکرده بودیم و مستلزم با هم بودن‌ها و وقت‌های زیادی بودیم. ولی چه کنیم که احساس مسئولیت‌ها خیلی بیشتر از آن بود که ما سهلش پنداریم. و شانه خالی کنیم...»

و روز 59/11/26 یکشنبه به لنگرود و پس از چند روز، روز شنبه 59/12/2 با هم به تهران و او برای یک ماه به طرف قم رفت. در این سفر اولین عکس یادگاری را با هم در پارک لاله گرفتیم.»

اولین اعزام او به جبهه در بهار سال 1360 در جبهه فیاضیه و برای عملیات شکست حصر آبادان بود. درست سه ماه از عقد ما می‌گذشت که بدون خداحافظی از من، اعزام شده بود. وقتی از کلاس درس برگشتم، با محل کارش تماس گرفتم و متوجه شدم که به جبهه اعزام شده است. برای اولین بار دلم شکست که آیا من لیاقت حتی یک خداحافظی معمولی را هم نداشتم؟ بلافاصله از قم راه افتادم و شبانه خودم را به مقر اعزام که آن زمان چالوس بود رساندم. وقتی دوازده و نیم شب از بلندگو برای ملاقات صدایش کرده بودند. تعجب کرده بود. او به همه کس فکر کرده بود الا من. و حرکت من که از قم خودم را به چالوس برای خداحافظی به او رسانده بودم، خیلی برایش عجیب و به‌یادماندنی بود. و همیشه این حرکت را به عنوان یک لطف و محبت ویژه یاد می‌کرد. محمد همواره مرا همراه و همسنگر خودش می‌دانست و این موضوع را در اولین نامه‌اش یک ماه پس از عقد از جبهه فیاضیه آبادان برایم نوشت:

«سلام و درود بر تو همسنگرم، سلام و درود بر تو ای پوینده‌ی راه حق باد. آفرین و صدآفرین بر اراده‌ی آهنین و چون کوه استوارت... هدف از نوشتن نامه‌ام این بود که احوالی از شما بگیرم و شاید هم بتوانم با نوشتن این نوشته و نوشته‌هایم را استوارتر و مصمم‌تر به ادامه راهتان نمایم تا شاید که پس از شهادتم زینت وار رسالت رساندن پیامم را به خوبی انجام دهی که حتماً خواهی داد.»

هشت ماه گذشت و در این مدت از طریق نامه و گاه رفت و آمدهای کوتاه با هم ارتباط داشتیم. تلاش کرد که محل کارش را به قم منتقل کند تا من هم بتوانم تحصیلم را ادامه دهم، اما موفق نشد و سپاه مخالفت کرد. بالاخره با اصرار شدیدش مجبور شدم درسم را ترک کنم. چون ادامه زندگی مجردی بعد از عقد واقعاً برایش مشکل بود. کنایه‌های اطرافیان، سخت کلافه‌اش کرده بود. هر بار که برای دیدنم به قم می‌آمد، کلی خجالت می‌کشیدم. خصوصاً که بعد از عقد، خرج تحصیلم را پرداخت می‌کرد.

رفتن من به قم و دوری از او تبلیغات منفی اطرافیان، بی‌توجهی اعضای خانواده‌ام نسبت به او، اختلافات فرهنگی خانواده‌هایمان، از جهتی نگرش خاص ایشان نسبت به قشر زن، و داشتن افکار روستایی بیش از حد معمول و بی‌اطلاعی نسبت به خواسته‌ها و روحیات زن، بعلاوه فاصله زیاد از همدیگر در دوران عقد، سادگی خارج از حد و مرز که گاه رنگ شلختگی به خود می‌گرفت، عدم رعایت اصول و ضوابطی که باعث کشش طرفین نسبت به همدیگر می‌شود، همگی دست به دست هم داده بود تا محبت بایسته‌ای که لازمه آغاز هر پیوندی است پدید نیاید. واضح‌تر بگویم قبولش داشتم، اما دوستش نداشتم. عاشقش نشده بودم. بود و نبودش خیلی برایم فرق نداشت و شاید خیلی از دوریش عذاب نمی‌کشیدم و فقط به عنوان یک شوهر قبولش داشتم و تصور اینکه روزی مادر فرزند او خواهد بود عذابم میداد. ولی برعکس او نقطه مقابل من بود. هر بار که به دیدنم می‌آمد، در آخرین لحظه‌ای که می‌خواستیم جدا بشویم، می‌دیدم که اشک توی

چشمانش جمع می‌شد و من سنگدلانه از او جدا می‌شدم و خداحافظی می‌کردم. وقتی به حالت‌هایم اعتراض می‌کرد، فقط نگاهش می‌کردم و او از نگاهم همه چیز را می‌خواند. گاهی سعی می‌کردم آنطوری که او می‌خواهد باشم، ولی نمی‌شد و او می‌دانست احساس عمقی نیست و حالات تصنعی‌ام را به خوبی درک می‌کرد. وقتی می‌دید که اظهار علاقه من از ته قلب نیست، می‌گفت محبت مصنوعی نمی‌خواهم. به هر حال معیارهایی را که برای زندگی آینده‌ام داشتم، در او بود و بناچار می‌بایست صبر می‌کردم. قلبم چیزی می‌گفت و عقلم فرمان دیگری صادر می‌کرد. چندین بار مطرح کرد حال که نمی‌توانی مرا بپذیری هنوز که دیر نشده، جدا شویم. شنیدن این جمله از او به شدت آزارم می‌داد. حتی حاضر نبودم فکرش را بکنم. انگار محکوم یکرنگی و صداقت و مهربانی‌هایش شده بودم. هر چه جستجو می‌کردم ذره‌ای ناخالصی و کذب و ریا در وجودش پیدا نمی‌کردم تا شاید بتوانم بهانه‌ای بتراشم. برای همین مجبور بودم صبر کنم و منتظر آینده باشم که چه پیش می‌آید. آخر، انتخاب خودم بود. کاری نمی‌کردم که دیگران متوجه این روحیه‌ام بشوند، خصوصاً خانواده‌ام. ظاهر قضیه چیز دیگری بود. به هیچ‌کس اجازه توهین یا تحقیر نمی‌دادم و حرمت همسریش را با تمام وجود و در تمامی ابعادش حفظ می‌کردم و در جای خود انجام وظیفه می‌کردم. و اطمینان داشتم که مشکلاتم حل خواهد شد. دیگر به خوبی متوجه شده بودم که معیارهای اعتقادی برای یک زندگی مشترک شرط لازم است نه شرط کافی. برقراری ارتباط روحی چیزهای دیگری را هم می‌طلبد. این ماجرا تقریباً تا دنیا آمدن اولین فرزندمان ادامه داشت. ولی خفیف‌تر از گذشته و هر روز از شدتش کاسته می‌شد. او روز به روز صمیمی‌تر می‌شد. در طول این مدت توسل به ائمه (ع) فوق‌العاده بود. بویژه حضرت معصومه (س) که با او راز و نیاز می‌کردم. بارها و شاید ساعتها به ضریح مبارکش می‌چسبیدم و با بکارگیری واژه عمه جانان او استمداد می‌طلبیدم که مهرش را در دلم زیاد کن. من به خاطر اخلاق و انسانیت و اعتقادش، به همسریش درآمدم، پس لطفی کن که عاشقش بشوم و از ته دلم دوستش داشته باشم. من برای ادامه زندگی به این عشق نیاز دارم، من وحدت دل و عقل می‌خواهم. می‌خواهم فرمان عقلم با خواسته دلم یکی باشد. گریه می‌کردم، ذکرهای طولانی می‌گفتم و صلوات می‌فرستادم. بالاخره این توسل‌ها جواب داد و خدا مرا عاشقش کرد، عشقی خدایی. و افسار این عشق، فقط دست خدا بود، دیگر او بود که فرمان می‌داد که چه زمانی و چگونه باید کنار هم باشیم. و یا من لیلقتش را دارم یا نه؟

زندگی مشترکمان را در پاییز سال 1360 در یک اتاق 12 متری با پرداخت چهارصد تومان کرایه خانه و دوهزار تومان حقوق ماهیانه آغاز کردیم، با اثاثیه‌ای بسیار ساده و ناچیز در حد لوازم ضروری: یک فرش 6 متری ماشینی، یک کمد، یک گاز معمولی، دو دست رختخواب، چرخ خیاطی معمولی، یک دست ظروف ملامین، یک دست قابلمه و سایر لوازم ریز آشپزی، چندین جلد کتاب که بیشتر آنها هدایای دوستان و بستگان نزدیک بود، پرده اتاق هم متعلق به مرضیه خانم صاحبخانه بود. غذای روز عروسی ما کره و مربای آلبالو و نان سنگک گرم با کنسرو لوبیا و هندوانه بود که توسط پدرش خریداری شده بود. همه دور یک سفره نشستیم و خوردیم، بدون آنکه کسی اعتراضی داشته باشد. بعد از غذا میهمانان لوازم داخل اتاق را چیدند، خداحافظی کردند و رفتند و ما زندگی‌مان را به همین سادگی شروع کردیم.

هر چه از زمان می‌گذشت، عشق و علاقه قلبی من به او بیشتر و بیشتر می‌شد. من، دیگر آن زن سنگدل قبلی نبودم، من بودم و اتاق در بسته و قاب عکس روی طاقچه. محمد زمانی که جبهه نبود هم بیشتر وقتش

را در سپاه می‌گذرانند. هنوز یاد نگرفته بود که خانه‌ای دارد، و باورش نشده بود که خانواده تشکیل داده است. او سپاه را خانه اول خود می‌دانست. با اینکه از ساختمان سپاه تا منزل ما فاصله اندکی بود و پیاده هم می‌توانست به منزل بیاید، ولی گاه می‌شد که در هفته یک بار هم به خانه نمی‌آمد. وقتی هم که می‌آمد با یک عذرخواهی معمولی موضوع را تمام می‌کرد.

در همان زمان تقریباً نیمی از بچه‌های سپاه شهر، یا توی عقد بودند و یا تازه ازدواج کرده بودند: حسین بلوکی (جانباز)، هادی بلوکی، تقی شریفی، احمد عمویی (جانباز)، نقی فرید، رجب‌زاده، عابدپور (جانباز) شیمیایی)، بصیر قربانی، احمد سمیع‌پور، شهید حسین املاکی، شهید هادی فدایی، شهید احمد صنایع پر کار، شهید قاسم محبی، شهید میر احمدی، عباس سلیمانی (جانباز) راستروان، توفی، میرعباسی (جانباز)، منوچهر باقری، شهید نورموسوی، مختار محمدی، ابراهیم‌زاده (جانباز)، نبی زاده، عبدالله اشرف زادگان، امامی، نان خشکی، قبادی (شهید) شهید داوود حق وردیان 4، ذبیحی ها، طالبی، دکتر محمد حیدری، برادران فیضی، علی موسی زاده، (جانباز) علی ملک محمدی، علی صداقت، شریعت، برادران شفیعی، حمید و اکبر رضانی، نجمی، چاکدل، ملا احمدی، حسین حسین زاده و خیلی های دیگه..... مدت کوتاهی از ازدواجمان می‌گذشت و تازه مستقل شده بودیم. وضعیت اتاق ما به گونه‌ای بود که برای رفت و آمد می‌بایست از وسط حال صاحبخانه عبور می‌کردیم. برای همین مجبور بودم همیشه در اتاق را ببندم. سال‌های اول جنگ بود و ارزاق به سختی گیر می‌آمد. بسیاری از اجناس مورد نیاز، کوپنی بودند. مردم برای بدست آوردن بعضی اقلام، ساعت‌ها در صف می‌ماندند. نفت، روغن، چای، قند و شکر، پنیر. من هیچ وقت در صف نمی‌ماندم. نه وقت آن را داشتم و نه اعتقاد به صف ماندن. هر چه داشتم می‌خوردم و اگر نداشتم نمی‌خوردم. درست دوازده روز از آماده‌باش می‌گذشت. هم خسته شده بودم و هم دلم برای تازه داماد بشدت تنگ شده بود. آن زمان، حتی رادیو هم نداشتیم. از مطالعه و کار خانه و خیاطی هم خسته شده بودم. تا اینکه یک شب حوصله‌ام سر رفت و تصمیم گرفتم از خانه همسایه به صورت ناشناس به سپاه زنگ بزنم تا با فرمانده سپاه (اقای میر صفا) صحبت کنم. محمد آن زمان فرمانده عملیات بود. یکی از برادران کشیک، گوشی را برداشت، ولی خودش را معرفی نکرد. پس از سلام، گفتم که ببخشید، من یکی از همسران همکاران شما هستم. چند کلمه‌ای با فرماندهی محترم صحبت داشتم. گفت نمی‌شود با ایشان صحبت کنید. بفرمایید، پیامتان را می‌رسانم. از او قول گرفتم که حتماً سلامم را به همراه پیامم به او برساند و او هم با جدیت تمام قول داد. گفتم به ایشان بفرمایید که من، یکی از همسران سپاه هستم و یک ماه بیشتر از عروسیمان نمی‌گذرد. ما که خانه پدری مان بودیم، چرا گوش ما را گرفتید و آوردید در اتاق در بسته رهایمان کردید و رفتید پی کارتان؟ و حتی سری هم به ما نمی‌زنید؟ یک حیوان را وقتی جایی می‌بندند حداقل روزی یک بار سری به او می‌زنند که آیا آب و دانه و یا علف دارد یا نه؟ ما از حیوان که بدتر نیستیم. بنده خدا خنده‌ای کرد و گفت شاید شما اختلاف داشته باشید؟ گفتم نه برادر، هنوز خوب همدیگر را ندیدیم که دعوا کنیم. ما فقط یک ماه هست که عروسی کرده‌ایم.

فردا صبح زود قبل از صبحانه، صدای کوبیدن در اتاق به گوشم رسید. یک دفعه از جا پریدم. محمد با صدای آرام یا الله یا الله با چهره‌ای خسته و ژولیده، لبخند به لب و لباس سبزی که رشادتش را دو چندان کرده بود و زیبایی خاصی به اندامش داده بود، وارد شد. خنده‌ام گرفته بود ولی سعی کردم جدی باشم و

عکس‌العملی نشان ندهم. منتظر عکس‌العملش بودم که چه می‌گوید؟ لحظه‌ای گذشت، در حالی که لباسش را عوض می‌کرد گفت: خدا پدر و مادر آن خواهر را بیمارزد، واقعاً دمش گرم، بچه‌ها را نجات داد. گفتیم: کدام خواهر؟ از چه حرف می‌زنی؟ واضح‌تر بگو.

گفت: در مراسم صبحگاه امروز، فرمانده مطلب جالبی را مطرح کرد. ظاهراً خانم یکی از بچه‌ها به سپاه زنگ می‌زند و گله و شکایت داشته از طولانی شدن آماده‌باش و مرخصی نرفتن بچه‌ها. حرف‌هایش را در صبحگاه گفت و بچه‌ها کلی خندیدند و پس از پایان صبحگاه هم اعلام کرد که برادران نوبتی مرخصی ساعتی بگیرند و سری به خانواده‌هایشان بزنند. نبودن ببینی پس از چند دقیقه موتورها روشن شد. بچه‌ها با خوشحالی از همدیگر خداحافظی می‌کردند و به طرف خانه‌هایشان می‌رفتند و من هم یکی از آنها، یک ساعتی مرخصی گرفتم.

گفتم: خوب حالا این خواهر خدا بیمارزد، چه کسی بود؟

گفت: نمی‌دانم ولی هر کس بود خدا خیرش دهد. بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند. این یکی به آن یکی می‌گفت حتماً خانم شما بود. یکی می‌گفت خانم فلانی بود یکی دو نفر هم به من شک کردند و گفتند محمداً نکنند خانم شما باشد. بالاخره فرهنگی است. می‌داند که چه باید بگوید.

تبسمی کردم. مکثی کرد، بعد نگاهم کرد و گفت که نکنند شما بودی؟ از آن پس، مرخصی‌ها زود به زود بود و اگر هم آماده‌باش بود، مرخصی ساعتی می‌دادند.

آبان همان سال بود که وارد آموزش و پرورش شدم و با یک مصاحبه چندین ساعته علمی در مرکز استان، ابلاغ تدریس در مقطع دبیرستان را گرفته و در واحد امور تربیتی به عنوان حق‌التدریس مشغول به کار شدم. به علت نیاز مدارس به وجود مربیان تربیتی، گاه شب‌ها هم کار می‌کردم. زیرا موقعیت سیاسی کشور، با وجود گروهک‌های مختلف خصوصاً کمونیست‌ها مسئولیت ما را دو چندان می‌کرد. آن شرایط، تلاش دلسوزانه و خالصانه بدون هیچ گونه چشم‌داشتی را می‌طلبید. بدون در نظر گرفتن زمان، هر روز به موفقیت‌هایم در محیط کار، می‌افزودم. تا اینکه اولین تشویقی را از وزیر آموزش و پرورش دریافت کردم.

یک روز محمد گفت: از طرف گزینش آموزش و پرورش برای استخدام پیمانی چند نفر از خواهران که یکی از آنها هم تو بودی، پیش من آمدند.

گفتم: خوب از من چه گفتی؟

راحت گفت: هیچ چی.

گفتم این یکی را نمی‌شناسم؟

گفتم: چرا دروغ گفتی؟

گفت: برای اینکه قضاوت در مورد شما را گذاشتم به عهده دیگران. ممکن بود احساسات همسران‌هم بر نفسم غلبه کند و یا آنان فکر کنند که چون تو همسر هستی در موردت چنین قضاوتی دارم.

سال دوم کارم بود که معاونت یکی از دبیرستان‌ها را به عهده گرفتم که از این سال باز زندگی‌ام وارد مرحله دیگری شد.

زمانی که ما به عقد هم درآمدیم، ایشان یک موتور شخصی داشت. دومین اختلاف فکری ما که چهره‌ی خود را به نمایش گذاشت و تقریباً چند سال اول زندگی معمولاً درگیر این قضیه بودیم، موتور سوار شدن

من بود. من معتقد بودم که زن نباید سوار بر موتور شود و از آنجایی که قبلاً چنین کاری را نکرده بودم مگر در مواقع اضطراری، به نظرم زشت می‌آمد. و او فکر می‌کرد که من فخر می‌فروشم و گاه به صراحت این جمله را مطرح می‌کرد و بحث ما به درازا می‌کشید. هر بار که باید جایی می‌رفتیم، ابتدا مشکل داشتیم و نهایتاً مغلوب می‌شدم و کنار می‌آمدم. تا اینکه یک سال مانده به شهادتش متوجه شدم که برای رفتن به جایی یا از دوستانش ماشین می‌گیرد یا در بست کرایه می‌کند و اگر هم مجبور به نشستن موتور می‌شدیم از کوچه پس‌کوچه‌های شهر عبور می‌کند. یک روز پرسیدم چرا راه را اینقدر دور می‌کنید؟ و از کوچه‌های شهر می‌روید. پاسخ داد راستش کم‌کم به حرف شما رسیدم.

ازدواج ما صد در صد یک ازدواج اعتقادی بود و دقیقاً بر پایه‌ی یک سری معتقدات و شور انقلابی پایه ریزی شده بود. به تنها چیزی که توجه نداشتیم، ظاهر و زیبایی و لباس و امور مادی بود. ولی وقتی وارد زندگی شدیم، متوجه شدیم که علاوه بر اعتقادات که نقش اولیه و اساسی را در هر پیوند زناشویی دارد، مسائل دیگری هم شرط لازم زندگی است و تنها اعتقادات نمی‌تواند کافی باشد هر چند که اعتقادات به شکل واقعی‌اش خیلی از چیزها را در خود جای می‌دهد و پرورش‌دهنده‌ی خیلی مسائل و نیازهای دیگر است. مثلاً کسی که معتقد است، به دنبالش نظیف هم است. به ظاهرش اهمیت می‌دهد، برنامه دارد، اخلاق دارد، هدف دارد. ولی موقعیت شغلی و نوع زندگی مجردانه در دوران دبیرستان این اجازه را به ایشان نمی‌داد که به ظاهر خودش هم نظری داشته باشد. وقتی برای اولین بار لباس‌هایش را اتو و روی چوب لباسی آویزان کردم، مشاهده‌ی این صحنه برایش چیز عجیبی بود و می‌گفت اگر پیراهن اتوکرده بپوشم و به سپاه و یا خیابان بروم بچه‌ها به من می‌خندند. در حالی که نیاز روحی من ایجاب می‌کرد که همسرم مرتب و تمیز باشد. چه اشکالی دارد که یک جوان مذهبی لباس اتوکرده بپوشد و یا سرش را فرق کج بردارد و یا وقتی به مهمانی می‌رود، در کنار خانواده با کت و شلوار بپوشد. پوشیدن کت و شلوار برایش کابوسی شده بود. التماس می‌کردم ولی گوش نمی‌داد. در پوشیدن لباس بیش از حد ساده بود. ابتدای زندگی‌مان معتقد بود که چه اشکالی دارد روی کارتن بشینیم و زندگی کنیم. جهاز باید خیلی کم و خلاصه باشد. دو تا استکان و نعلبکی، دو عدد قاشق، یک عدد دیگ و یک تابه و یک دست رختخواب بعلاوه وسیله‌هایی که نیاز اولیه‌ی ما را برآورده کند. معتقد بود که باید علی‌وار زندگی کرد. در حالی که سخت مخالف این عقیده بودم. ما می‌توانستیم از فاطمه و علی الگو بگیریم ولی نمی‌توانستیم که فاطمه و علی بشویم. مگر اگر الان، زمان امیرالمؤمنین است. ما در این جامعه زندگی می‌کنیم و متعلق به این جامعه هستیم و باید در همان حد و حدود که خداوند مقرر کرده از نعمات خدا بهره بگیریم. در همان زمان سه دستگاه ماشین لباس‌شویی تمام اتوماتیک از مرکز استان، تحویل سپاه لنگرود شد. ولی هیچ کدام از بچه‌های سپاه نگرفتند و ماشین‌ها را دوباره برگرداندند به استان. یعنی همه‌ی بچه‌های سپاهی این گونه زندگی می‌کردند. به خاطر یک گاز چهار شعله ساده که کادوی برادرم به عنوان هدیه‌ی ازدواج ما بود، محمد به عنوان اعتراض یک هفته به خانه نیامد. و برای خریدن یک قطعه فرش ماشینی 6 متری هم همین‌طور. می‌گفت که اگر با مقوا راضی نمی‌شوی، لاقل با موکت معمولی قانع باش، چرا فرش؟ و این، از عوامل اختلاف در زندگی ما بود.

اردیبهشت ماه سال 1361 بود، تقریباً آخرهای سال تحصیلی. اولین فرزندمان هنوز به دنیا نیامده بود. محمد با عجله تدارک مسافرت مشهد را دید. مادرهای هر دو تایمان هم با ما بودند. مسافرت خوبی بود. مخصوصاً که مادرش خیلی هوای مرا داشت. شاید به خاطر این بوده که حس می‌کرد پسرش مدت کمی مهمان ماست یا شاید به خاطر نوه‌اش که یک ماه دیگر به دنیا می‌آمد؟ ولی پیدا بود که از میان بچه‌هایش، محمد را بیشتر دوست داشت. محمد هم علاقه خاصی به او داشت. می‌گفت: وقتی بچه بودم، حتی تا زمان دبیرستان، همیشه آرزو داشتم یک بار هم شده سرم را روی زانوی مادرم بگذارم و این آرزو همچنان در قلبم وجود دارد الان که بزرگ شدم دیگر نمی‌توانم. چون احساس می‌کنم که این فاصله همچنان باقی مانده.

از طرفی مادر محمد هم اهل به زبان آوردن احساساتش نبود. وقتی محمد شهید شده بود و باورش شده بود که دیگر هیچوقت او را نمی‌بیند، زار می‌زد و ناله می‌کرد و می‌گفت: خدایا من چرا نتوانستم یک بار به او بگویم «جان». یک بار بگویم قربانت بروم. اصلاً چرا این زبان را به من نداده بودی خدا؟

بعد از برگشت از سفر، قرار بود که بلافاصله بعد از ظهر آن روز به اهواز اعزام شود. در طول مسیر برگشت، همه حرفش از شهادت و وصیت و وداع و صبر و تحمل من در آینده بود. مخصوصاً اینکه قرار بود به عنوان همسر یک رزمنده در برنامه اعزام رزمندگان در میدان شهر سخنرانی کنم و از مردم بخواهم که فرزندانشان را جهت حضور در جبهه‌ها تشویق کنند که به لطف خداوند توانستم با وضعیت جسمی و روحی خاصی که داشتم (وضع حمل) از مردم دلجویی نموده و خانواده‌ها را تشویق به حضور فرزندانشان در جبهه کنم. آن روز خانواده هر رزمنده‌ای در کنار عزیزش بود و حرف و حدیثی داشت، وصیتی و یا سفارشی، و من هم یکی از آنان.

در بین وصایا و سفارشات که داشت، گفت: راستی خانم من از این دنیا چیزی ندارم که در راه خدا هدیه کنم. عزیزترین چیزی که دارم حلقه ازدواجم است که دوست دارم که آن را به جبهه هدیه کنی. گفتم: عزیزترین، خودت هستی که داده‌ام.

گفت: من پیش خدا شرمنده‌ام که تاکنون چیزی در راهش نداده‌ام. بعد از رفتنم، حلقه ازدواجم را بصورت ناشناس به امام جمعه بده و به او بگو که این تنها یادگاری از زندگی مشترک یک رزمنده است و خودت هم این موضوع را با کسی مطرح نکن و دیگر اینکه اگر فرزندمان به سلامت به دنیا آمد، راضی نیستم که او را سوار بر کالسکه کنی و راه ببری. چون می‌خواهم فرزند در آغوش مادر و با ضربان قلب تو رشد کند و صدای قلب تو برای او آهنگ بهشت است. همچنین تقاضا می‌کنم که حتی‌الامکان با شیر مادر بزرگش کنی و بعد با لبخندی مهربانانه گفت اجرتش هر چه باشد می‌دهم.

با اینکه دوست داشتم تنها نشان پیوند زندگی مشترک‌مان را همیشه در میان انگشتانش ببینم. اما بدون چون و چرا پذیرفتم و به او گفتم که من به وصیت عمل می‌کنم و به امید بازگشت پیروزمندانه و داستان پرمهر خالی از انگشتت منتظر می‌مانم.

رزمندگان را به اتفاق چند خانواده تا اردوگاه رامسر بدرقه کردیم. بی‌خوابی، خستگی سفر و وضعیت جسمی خاص، توانم را گرفته بود. دیگر حتی نای ایستادن هم نداشتم. محمد وقتی وضعیت مرا دید. یکی از بچه‌های سپاه را صدا زد و از او خواست تا مرا با موتور هوندایش به خانه برساند. سیدتقی میراشرفی هم قبول کرد. سوار بر موتور شدن با آن وضعیت خاص، آن هم پشت یک نامحرم کار را برایم مشکل کرده بود. با

اصرار محمد سوار شدم و کیفم را هم وسط گذاشتم. آقای میراشرفی خیلی مراعات حالم را می‌کرد و آرام می‌آمد. ابتدای کوچه که رسیدیم، برای عبور از یک ناهمواری موتور را گاز داد و من از پشت به زمین افتادم. نه می‌توانستم از زمین بلند شوم و نه برادرمیراشرفی می‌توانست کمکی به من کند. از خجالت می‌خواست زمین بشکافد و او را بلعد. اوج نگرانی را از چهره‌اش می‌خواندم. فکر می‌کرد که ممکن است به بچه آسیبی رسیده باشد و اگر چنین بشود، جواب محمد را چه بدهد. از طرفی من بشدت نیاز به کمک داشتم. هم می‌خندیدم هم گریه می‌کردم و در اوج درد و ناراحتی از او می‌خواستم که آرامش خود را حفظ کند.

در اولین نماز جمعه و قبل از شروع خطبه‌ها، خودم را به امام جمعه حاج آقا شمس رساندم و بصورت ناشناس حلقه را به ایشان دادم و زیر لب گفتم: خدایا حلقه ازدواج مال تو، صاحب حلقه مال من. شاید خدا هم پاسخ داده باشد نه، هر دو مال من. من انگشتر بی‌انگشت نمی‌خواهم، انگشتر را با صاحبش می‌خواهم، تو لیاقت هیچکدام را نداری. حلقه را دادم و برای نماز آماده شدم. در دومین خطبه، حلقه را از جیبش درآورد و پشت تریبون به نمازگزاران نشان داد و در وصف رزمنده‌ای که نمی‌دانست چه کسی است گفت و گفت. مردم بی‌مهابا می‌گریستند و من هم که آخرین نگاهم را به حلقه دوخته بودم زیر لب نجوا می‌کردم که خدایا خودت حافظش باش. خواه که فرزندم یتیم به دنیا بیاید. موضوع حلقه ازدواج رزمنده ناشناس تقریباً تمام خطبه دوم نماز جمعه آن روز را پر کرد. و چند روز بعد اولین نامه محمد به دستم رسید:

«به نام خدا، نساء عزیزم سلام: امید است که خوش بوده و از عهده مسئولیت‌های شرعی محوله با موفقیت برآیی و در تلاش و کوشش‌های زینب‌گونه‌ات چون کوه استوار باشی. هر چند که قرار ما بر این نبود جهت اطلاع برایت چنین نوشته‌ای را ارسال بدارم. هنوز وضع ما معلوم نیست و اکنون پس از یک هفته ما در پادگان امام حسین (ع) تهران هستیم و احتمالاً تا 20 روز دیگر به جبهه نمی‌رویم و در حال آموزشیم. بهر حال بعد از این، منتظر نامه نباش. به محض ورود به جبهه برایت نامه خواهم نوشت. جواب نامه را نده چون وضعیت ما معلوم نیست. وصیت‌نامه‌ام را با این نوشته برایت پست می‌کنم. امیدوارم تا قبل از شهادتم باز نکنی و از اجرای تذکرات و وصایای لفظی و شفاهی من برآیی و همیشه در زندگیت موفق باشی. عزیزم بدان که تذکرات زینب‌گونه‌ات همیشه چراغ راهم و گوشواره گوشم خواهم بود. امیدوارم که شما هم به هیچ وجه ناراحت نباشید و فقط و فقط ما را دعا کنی و از ما راضی باشی و رهبر انقلاب را فراموش ننمایی. عزیزم بدان که هیچگاه محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم.»

هفته‌های آخر دوران وضع حمل را با همه مشکلات ناگفتنی‌اش پشت سر گذاشتم. آخرین ماه بهار بود و فصل کشاورزی. برای خانواده محمد این امکان نبود که وقتشان را کنار من بگذرانند. شب‌های آخر، نیاز داشتم که کسی کنارم باشد تا در موقع لزوم کمکم کند. از اینکه در این لحظات استثنایی زن نیاز دارد که همسرش کنارش باشد و توجه بیشتری به او داشته باشد، در کار خانه کمکش کند، مرهمش باشد و یا بهتر بگویم نازش را بکشد. خبری نبود که هیچ، صدای مارش حمله رزمندگان و انتظار آوردن خبر شهادت، سنگینی درد حمل را دو چندان کرده بود؛ به گونه‌ای که ناتوانی قلبی پیدا کرده بودم. برای تولد فرزندم پیش‌خواهر بزرگم در چالوس رفتم. پیش دو نفر از ماما‌های شهر رفتیم و هر دو جوابم کردند که هم بچه‌اش بزرگتر از حد معمول است و هم مشکل قلبی دارد و باید پیش جراح بروید. خواهرم این خبر را به محمد رساند. روی تخت بیمارستان طالقانی چالوس بودم و نیاز به خون داشتم که محمد رسید. هیچ کدام از ما

نمی‌دانستیم که گروه خونی من BRH منفی است و به هر خونی نمی‌خورد. این خون در بیمارستان موجود نبود. محمد تمامی فامیل را جلوی در بیمارستان بسیج کرده بود تا خون مورد نیاز من تامین شود. آنقدر ضعیف شده بودم که توانایی آخ گفتن را هم نداشتم و نفهمیدم که چه کسانی دور و برم هستند و حتی وجود محمد را هم درک نکردم. بعدها شنیدم که برای تهیه آمپولی که به من تزریق می‌شد تا بچه دوم ما ناقص نباشد، تمامی دوستانش را تلفنی تا رشت به کار گرفته بود. بالاخره دو ساعت مانده به پایان وقت تعیین شده، آقای علی محمدی آمپول را از رشت خریداری و به طرف چالوس حرکت می‌کند. برای سرعت بیشتر محمد هم از چالوس به سمت رشت می‌رود. هر دو وسط راه به همدیگر می‌رسند.

فردای آن روز به ملاقاتم آمد. در حالی که یک پارچه حریر به عنوان کادو در دستش بود. باصدای آرامی صدایم زد. از خواب بیدار شدم. با لبخند گفت: خانم خسته نباشی، حسابی ما را ترساندی. پس از ایستادن دقایقی در کنارم از پرستارها خواست تا نوزاد را بیاورند. ملحفه ای را که نوزاد چاق و تپل داخل آن بود به او دادند. دست‌های بچه را در میان دستان خود گذاشت و از مقایسه اندازه دو دست خنده‌اش گرفت. بند بند انگشتانش را نشانم می‌دادولدت می‌برد. روز ششم بود که مرا به منزل آورد. یازده روز از تولد سجاد می‌گذشت که باز بار سفر را بست و عازم جبهه شد.

با تولد سجاد، وارد مرحله دیگری از زندگی شدم. نوزاد شیرخوار، مدرسه و کار و تنهایی، دوران سختی را برایم رقم زد. در آخر مادرم به دادم رسید. او هر روز صبح قبل از اینکه به مدرسه بروم، برای نگهداری بچه به منزلمان می‌آمد. اما محمد پس از عملیات رمضان به خانه برگشت و من پس از مدتی متوجه حالت‌های غیرعادی او شدم. هذیان گفتن‌های طولانی و مستمر در خواب، دادن دستورات نظامی و خواستن تکالیف مربوط به سپاه از من در عالم خواب، سکوت‌های طولانی و حالت افسردگی و پاسخ ندادن به سؤالات من و بی‌توجهی و ندادن جواب سلام و احساس درد از ناحیه قلب و دل‌پیچه‌های شدید که تبدیل به نوعی اسپهال می‌شد، از جمله آن بود.

این عارضه از سال 61 شروع و تا آخر عمرش ادامه داشت. شدت این بیماری از تابستان 61 تا نیمه اول 65 بود و بتدریج از شدتش کاسته شد. در سال 1363 بنا به تجویز پزشک که نباید در محیط پر سروصدا باشد، یک سال واحد قرآن به امور تربیتی لنگرود مأمور به خدمت شد. کار در امور تربیتی، هم از جهت روحی و هم از جهت اجتماعی، مشکلاتی را برایش ایجاد کرده بود. او اصلاً حال و حوصله پشت میز نشستن را نداشت و همچنین فاقد تخصص در کار محوله بود. از طرفی برای اطرافیان جای سؤال بود که چرا یک فرمانده عملیات پشت میز اداری بنشیند و تصور می‌کردند او برای فرار از جنگ، بیماری را بهانه قرار داده است. در همان ایام، سپاه در منطقه لنگرود مانوری را برگزار کرد. مسئولیت این مانور با محمد بود. او و دوستانش مدتی طولانی به طور شبانه‌روز در تدارک مانور بودند.

در اولین شب پس از پایان مانور، کاملاً حالت غیرعادی داشت و عوارض بیماری بسیار شدیدتر شد. ضمن اینکه از درد شدیدی رنج می‌برد. می‌گفت که انگار توپ و خمپاره داخل قلبم منفجر می‌شود. بی‌تاب می‌شد و گاهی هم نیمه بیهوش. آن ایام اوج بیماری محمد بود. همیشه در کیفم، آمپول مسکن و پنبه و الکلی داشتیم و هر جا که لازم می‌شد تزریق می‌کردم. تازه تزریق آمپول ورید، کار ساده‌ای نبود و نیاز به دو نفر مرد قوی داشتیم تا ایشان را کنترل کنند تا بتوانم آمپول را به دستش تزریق کنم. در حالت عادی همیشه

از من تقاضا داشت که وقتی این حالت به من دست می‌دهد، دوست ندارم مردم دور من جمع شوند و می‌خواست که جز من هیچ کس پیش او نباشد. دوست نداشت دیگران برایش دل بسوزانند و ترحم کنند. ده‌ها بار پیش می‌آمد که شب‌ها در منزل او را رو به قبله می‌گذاشتم و در انتظار تمام شدنش بالای سرش می‌نشستم و کسی جز خدا نمی‌دید. سخت‌ترین سال زندگی با ایشان همان سال بود که معمولاً در بستر بیماری بود. تازه وقتی پس از تزریق مسکن و صرف دارو آرامش می‌گرفت و خواب طولانی داشت، پس از بیدار شدن، توانایی راه رفتن نداشت. حتی برای خواندن نماز صبح، می‌بایست کلی نوازشش می‌کردم تا بلند شود. می‌گفت اگر مرا به رگبار هم ببندی، نمی‌توانم چند قدم بردارم. مدام از خدا می‌خواست که خدایا من را در بستر بیماری نکش. من نمی‌خواهم در بستر بمیرم. مردن در بستر برایم ننگ است. چندین بار در امور تربیتی حالش خراب شده بود که با حالت خیلی بدی او را به منزل آوردند و با همه این احوال هیچ وقت به خود اجازه نداد که خودش را به بنیاد جانبازان معرفی کند تا حداقل از نظر درمان و معالجه کمکی به او بشود. در شرایطی بود که تقریباً تمام حقوقش صرف درمان و ایاب و ذهاب به تهران می‌شد و متأسفانه در مقابل رنج‌هایش در طول این سال‌ها بی‌تفاوت گذشتند.

پانزده روز در بیمارستان پورسینای رشت و تحت کنترل دکتر طیبی، متخصص مغز و اعصاب بستری شد ولی نتیجه‌ای نگرفت. مدتی تحت نظر بهترین دکترهای مغز و اعصاب تهران مانند دکتر خوش‌نویس و دکتر اسد امرجی بود، ولی باز هم نتیجه‌چندانی نگرفت. مسئولیتم در این ایام چند برابر شده بود. در واقع نقش چند نفر را می‌بایستی بازی می‌کردم. پرستار مهربانی که همواره در کنارش باشم و تنه‌ایش نگذارم حتی هنگام ماهیگیری و شکار. به تمام خواسته‌هایش پاسخ مثبت بدهم و از این طریق، مرهمش باشم. دکتر اسد امرجی می‌گفت دخترم پزشک معالج شوهرت، خودت هستی. باید ببینی نیاز شوهرت چیست. باید خیلی تحمل و صبر داشته باشی، به تمام خواسته‌هایش توجه کن، حتی اگر از دیدگاه تو ناپسند باشد. گاه می‌شد که وسط انجام کار منزل، از من می‌خواست که به منزل پدرش برویم. در همان لحظه می‌بایست به سرعت آماده می‌شدم. اگر کمی دیر می‌شد به عاملی تبدیل می‌شد برای شروع درد جسمانی. از طرفی هم باید یک مادر دلسوز می‌بودم برای فرزند. اوایل سال 1364 بود که ایشان روزی چندین قرص مصرف می‌کرد و حالش هم روز به روز بدتر می‌شد. یک روز پسرم را که 3 سال بیشتر نداشت به باد کتک گرفت و او را مثل توپ شوت کرد. این بچه پرت شد به طرف در اتاق خواب. من از دیدن این صحنه، خیلی ناراحت شدم. بچه را در آغوش گرفتم و آرامش کردم. بعد تمام قرص‌های محمد را ریختم توی حیاط و گفتم دیگر لازم نیست که این قرص‌ها را مصرف کنی. از روزی که این قرص‌ها را استفاده می‌کنی، بیشتر شبیه دیوانه‌ها شده‌ای. در همان جا تصمیم گرفتم که دخیل امام رضا(ع) شویم. دخترم 4 ماهه بود که عازم مشهد شدیم. طنابی به گردن محمد بستم و آن را به پنجره‌ی فولادی امام هشتم گره زدم. تا صبح بالای سرش نشستم. او می‌خواست و من مواظب بودم که بیمارانش دیگر اذیت نشوند. ایشان می‌خواستند و من ناله و استغاثه می‌کردم تا اذان صبح که برای نماز بیدارش می‌کردم و برای شیردادن به بچه، خودم را به او می‌رساندم. محمد گریه می‌کرد، استغاثه می‌کرد و عاجزانه امام را به شفا می‌طلبید. پس از آن که از مشهد برگشتیم به سرعت بهبودی حاصل نشد. ولی بتدریج مدت و فاصله‌ی بیهوشی‌هایش کمتر شد. مثلاً از روزی یک بار کم‌کم به یک روز در میان، یک هفته در میان، و این اواخر هر 15 روز یا دو هفته یک بار تقلیل پیدا کرد. وقتی دردش شروع می‌

شد جز چند مسکن قوی نمی‌توانست ایشان را آرام کند. می‌گفت احساس می‌کنم که سیخی را داغ کرده‌اند از داخل شانه‌هایم وارد می‌کنند و از قلبم بیرون می‌کشند. این درد به جایی می‌رسید که دیگر نای جواب دادن و یک بله گفتن را هم نداشت. چندین بار در شب فکر می‌کردم که دیگر نفس‌های آخرش را می‌کشد. رو به قبله‌اش می‌گذاشتم و بالش را زیر سرش می‌کشیدم و انتظار می‌بردم که تمام کند. فقط خدا می‌داند که این ایام چگونه به من گذشت.

یک روز ظهر که ایشان از سپاه برگشت، رفت روی تخت دراز کشید. من هم در آشپزخانه مشغول کار بودم. پس از دقایقی ناگهان انگار از زیر زمین صدایی شنیدم که مرا می‌طلبید. یک دفعه به یاد محمد افتادم که نکند او باشد. به شتاب خودم را به اتاق رساندم و با صحنه‌ی عجیبی مواجه شدم. از روی تخت پایین افتاده بود و از درد مثل یک بچه‌ی کوچک لای پتوی خردار پیچیده شده بود و هی دور خودش می‌پیچید و منفذی از پتو نمی‌توانست پیدا کند. داشت خفه می‌شد و ملتسمانه مرا صدا می‌کرد. وقتی ایشان را از زیر پتو بیرون کشیدم، تمام بدنش خیس آب شده بود. به سرعت آب آوردم و به صورتش پاشیدم. چشمانش را باز نمی‌کرد و فقط با صدای بلند گریه می‌کرد و امام را صدا می‌زد. از آن جا که منزلمان کنار خیابان بود، سروصدای موتور و بوق ماشین را می‌شنید و فکر می‌کرد که امام فوت کرده و تشییع جنازه امام است. نمی‌توانستم به تنهایی کنترلش کنم. با صدای بلند گریه می‌کرد که امام مرده و دارند تشییع‌اش می‌کنند، اجازه بده برم تشییع جنازه امام. هر چه قسم خوردم که امام زنده است و این صدای بوق ماشین‌های توی خیابان است، باورش نمی‌شد. آن قدر سیلی‌اش زدم تا بتوانم از خواب بیدارش کنم. واقعاً عاجز شده بودم که چکار کنم. نه نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم و به دنبال کسی بروم و نه می‌توانستم کاری برایش کنم. در آخر من هم با ایشان شروع کردم به گریه کردن. آنقدر در کنار همدیگر گریه کردیم تا دوباره به خواب رفت.

اوضاع شهر به هم ریخته بود. منافقین نیروهای انقلابی را یکی پس از دیگری ترور می‌کردند. برای همین در خانه را به روی کسی باز نمی‌کردم، مگر وقتی که اطمینان داشتم پشت در چه کسی است. نیمه‌های شب بود که متوجه شدم محمد دور خودش می‌پیچد و می‌گوید اشهدان لاله‌الاله‌الله و اشهدان محمد رسول الله. داشت درد می‌کشید. هر چه تلاش کردم از خواب بیدار نشد. سیلی زدم، آب به صورتش پاشیدم، ولی فایده‌ای نداشت. احساس می‌کردم که در خواب دارد شهید می‌شود. بعد از چند لحظه سکوت اسم مرا صدا زد. ظاهراً در خواب فکر می‌کرد من گلوله خورده‌ام. هر چه گفتم محمد! من طوری نشده‌ام، متوجه نمی‌شد. می‌گفت بیا این طناب را بگیر، به کمرت ببند و از پنجره برو پایین. من از بالا طناب را نگه می‌دارم، تو فرار کن. به فکر من نباش. یک کاری می‌کنم. گاه از حرف‌هایش خنده‌ام می‌گرفت و گاه گریه می‌کردم. ساعت شماطه داری داشتیم که صدایش خیلی وحشتناک بود. ساعت را تا آخر کوک کردم و زیر گوشش گذاشتم. وقتی صدای زنگ ساعت را شنید، گفت نامردها زندانی‌مان کرده‌اید، تازه زنگ غذا هم می‌زنید. ناچار به دنبال صاحب‌خانه‌مان حسن رحیم‌خواه و همسرش رفتم. هر دو آمدند. آنها هم نتوانستند بیدارش کنند. آخر هم پس از چند ساعت تلاش در حالت خواب خسته شد و دیگر حرفی نزد. صبح که برای نماز بیدار شد، گفت نساء! تمام تنم درد می‌کند.

عصر یکی از روزها که در منزل بودم، زنگ حیاط به صدا درآمد. در را باز کردم. همسر یکی از بچه‌های سپاه بود که محمد ارادت خاصی به ایشان داشت تا جایی که ایشان را همیشه با لفظ «برار» صدا می‌کرد.

دست دختر کوچکش فاطمه هم در دستش بود. تعارفش کردم آمد داخل. ابتدا فکر کردم که به عیادت محمد آمده. خوشحال شدم. با خودم گفتم چون محمد با شوهرش دوست است، حتماً آمده حال ما را بپرسد و دلداریم بدهد. ولی وقتی وارد حیاط شد، بدون مقدمه شروع کرد به بد و بیراه گفتن که شوهر تو بهانه می گیرد. کی می گوید مریض است؟ همه می دانند مریض نیست. او فقط می خواهد از جنگ فرار کند. تو چرا به شوهرت چسبیدی؟ مگر خون شوهرت قرمزتر از خون شوهرهای ماست؟ دیگر نمی گذارم که شوهرم اعزام شود. تو در خانه ات هستی و با شوهرت این ور و آن ور می روی، ولی من باید تنها بمانم. هر چه گفتم درست نیست. شما در حیاط داد بزنید. تشریف بیاورید منزل، راحت با همدیگر صحبت کنیم. این طور که شما حرف می زنید نیست. ولی اصلاً گوش به حرفم نداد که نداد. حرفش را زد و بد و بیراهش را گفت و رفت. دیگر ایشان را ندیدم تا بعد از شهادت محمد که همراه با سایرین به منزلمان آمد. گوشه ای نشست، آرام تسلیتی گفت، کمی نگاهم کرد و بلند شد و رفت.

یک شب منزل پدرش بودیم. آن شب با ماشین سپاه آمد. صبح طبق معمول، می بایستی به مدرسه می رفتم اما لباس مخصوص مدرسه را با خودم نبرده بودم. خوشحال بودم که ایشان وسیله دارند مرا به منزل و از آنجا هم به مدرسه می رسانند. گفتم محمد من هم با شما می آیم. چون لباس مدرسه ندارم که مستقیم به مدرسه بروم. گفت من نمی توانم شما را برسانم. چون ماشین من شخصی نیست. گفتم شما که می خواهی این راه را بروی، خوب مرا هم ببر. گفت من این راه را می روم، ولی اجازه ندارم همسر مرا با خودم ببرم. بالاخره با حالت نیمه قهر از ایشان جدا شدم و سریع خودم را به ایستگاه که سر پیچ کوچه بود رساندم. یک دفعه دیدم با ماشین به طرف من می آید. خوشحال شدم. نزدیک من که رسید، سرعتش را بیشتر کرد و به من که رسید، حتی از آینه هم یک نگاه نکرد. گاز داد و دور شد. می خواستم گریه کنم. خوشبختانه بلافاصله یک پیکان خالی آمد. دست نگه داشتم و از راننده خواستم درستی مرا به شهر ببرد. مستقیم به خانه رفتم و زودتر از او رسیدم. اعصابم خیلی از دستش خرد بود. وقتی آمد با خنده گفت: رسیدید خانم. گفتم: اگر ماشین بیت المال نداشتیم، پول که داشتیم.

خندید و گفت: حالا خوب شد. دیدی خدا کمکت کرد و زودتر از من رسیدی؟

گفتم: جلوی پایم که ترمز نکردید، بماند، حداقل از آینه هم نگاه نکردید که من چه باید بکنم؟

باز با لبخند پاسخ داد: اگر از آینه نگاهت می کردم، احساساتی می شدم و ممکن بود سوارت کنم. نگاه نکردم تا دلم برایت نسوزد.

ایرج ترابی یکی از بسیجیان فعال روستای کومله بود. منافقین او را شبانه به بهانه ای از منزل خارج کرده و خارج از آبادی بدنش را مثله کرده و به وضع خیلی بی رحمانه و فجیعی او را به شهادت رسانده و داخل نهري انداخته بودند. بعد از مدتی قاتل او را دستگیر کرده بودند. یک شب برای شام منتظرش بودم. حدود ساعت 12 شب بود که آمد. گفت: خانم از غذا چیزی هست؟

آن شب، لوبیا چیتی پخته بودم و هنوز مقداری مانده بود. گفتم: شام نخوردید؟

گفت: نه. مهمانی دارم که داخل ماشین است و شام نخورده. غذای مختصری آماده کن و توی سینی بگذار تا برایش ببرم.

هر چه گفتم زشت است. مهمان را که داخل ماشین شام نمی‌دهند، نپذیرفت. من هم که واقعاً فکر می‌کردم مهمانی از جاهای دور آمده با دقت و حساسیت تمام لوبیا را داخل یک ظرف تمیز و پیاز و نان هم در بشقابی دیگر گذاشتم و با هزار خجالت به ایشان دادم. پس از چند دقیقه سینی غذا را نیمه خورده برگرداند. گفت: تو امشب خیلی ثواب بردی.

بعد هم با عجله خداحافظی کرد و رفت. صبح که به منزل آمد، گفت: نمی‌پرسی مهمان دیشب من چه کسی بود؟

گفتم: شما نگفتید من هم گفتم شاید صلاح نباشد بدانم.

گفت: مهمان دیشب شما قاتل شهید ایرج ترابی بود. می‌خواستند کنار دریا تیربارانش کنند. شام نخورده بود. سپاه هم شام نداشت به ایشان بدهد. ناچار او را آوردم منزل تا سیرش کنم. چون یکی از شرط‌های اعدام کردن این است که اگر قاتل گرسنه است، سیرش کنند و اگر تشنه است سیرابش کنند و ایشان به دست شما هم سیر شد و هم سیراب.

محمد از نظر ظاهر، با جبروت و از نظر شجاعت، کم‌نظیر بود. برای همین، رعب و وحشت خاصی در دل منافقین ایجاد کرده بود. هر یک از اعضای این گروهک که از جایی اخراج یا به خاطر جنایاتش اعدام می‌شد از چشم محمد می‌دیدند. به همین منظور نامه‌هایی می‌فرستادند و او را تهدید به مرگ و ترور می‌کردند. گاه برای من پیغام می‌فرستادند که بالاخره از شوهرت انتقام می‌گیریم. تحت تأثیر همین مسائل، محمد در منزل به من تعلیم نظامی می‌داد. بارها تفنگ کم‌ری را به منزل می‌آورد و به من آموزش می‌داد. او همیشه آماده برای شهادت بود. در منزل هم که بود همیشه آماده بود که به منزل حمله کنند. به همین خاطر شب‌ها به هیچ وجه اجازه نمی‌دادم که در خانه را به روی کسی باز کند و همیشه خودم می‌رفتم و بعضی از مسائل ایمنی را بیشتر رعایت می‌کردم. مثلاً رختخوابش را درست زیر پنجره پهن می‌کردم. فکر می‌کردم که اگر نارنجکی یا چیزی به داخل اتاق پرت کنند بیشتر وسط اتاق می‌افتد. لذا با خودم فکر می‌کردم اگر زیر پنجره بخوابد امن‌تر خواهد بود. و یا شب‌ها اگر کسی در منزل ما را می‌زد تا نمی‌فهمیدم چه کسی پشت در است، آن را باز نمی‌کردم.

اولین سال مدیریتم بود. دبیری داشتم که بعداً فهمیدم از گروهک منافقین بوده و بعد توبه کرده است. ساعت تفریح بود و دبیران طبق معمول در دفتر مدرسه نشسته بودند. همکاران فرهنگی می‌دانستند که شوهر مدیرشان یک پاسدار است. ولی نمی‌دانستند چه کسی است. یک دفعه محمد در حالی که لباس سپاه تنش بود وارد دفتر مدرسه شد. سلامی کرد و کنار میز آمد و صندلی را که دورتر بود جلو آورد و نشست. مجبور بودم ایشان را به همکاران معرفی کنم. بلند شدم و گفتم که عذر می‌خواهم. ایشان همسر آقای اصغری خواه هستند. یکی از دبیران مرد در حالی که استکان چای را روی لبش می‌برد تا بخورد، خشک شد و بی‌حرکت ماند. ضمن اینکه رنگ از چهره‌اش پریده و کاملاً زرد شده بود؛ به گونه‌ای که فکر کردم الان حالش به هم می‌خورد. شب که به منزل آمدیم از ایشان پرسیدم همکاری را که فلان جا نشسته بود متوجه شدید؟ یک دفعه دستش را به پیشانی‌اش کوبید و گفت ای وای این فلانی بود. او سردسته‌ی گروهک منافقین در سطح شهر بود و الان سردسته‌ی گروه توابعین شده است. حق دارد از من بترسد و بعد خاطراتی را که با ایشان داشت تعریف کرد که بسیار عجیب بود.

پس از حمله‌ی منافقین به شهر آمل، ایشان و دوستانش یک ماه در جنگل‌های اطراف به دنبال پیدا کردن منافقین بودند و زمانی که به محل اردوگاه منافقین می‌رسند، فقط وسایل و چادر و مواد غذایی آنها را پیدا می‌کنند. وقتی پس از یک ماه از جنگل برگشته بودند، قیافه‌اش هم کاملاً جنگلی شده بود. در همان ایام لیستی از منافقین به دست آمد که حاوی اسامی کسانی بود که مستحق ترور قلمداد شده بودند. یکی از آن افراد اصغری‌خواه بود. وقتی هم که خبر شهادت محمد در سطح شهر و روستا پخش شد، چند تا از خانواده اعدامی‌ها شیرینی پخش کرده بودند و جهت شادباش از همدیگر دیدن می‌کردند. من هم چون همسر او بودم، معمولاً مورد همین تهمت‌ها قرار می‌گرفتم. مثلاً می‌گفتند که همسر فلانی، مسئول شلاق زدن خواهران است. فلانی را همسر محمد اصغری‌خواه شلاق زده و اتهامات دیگر. در حالی که من فقط شلاق زدن را یک بار آن هم از دور دیده‌بودم و کارم هم در امور فرهنگی - تبلیغاتی بود نه عملیاتی.

یکی از خصوصیات بارز و قابل توجه محمد همبازی شدن با کودکان بود. یک روز مراجعه‌کننده‌ای آمد دم در و با ایشان کار داشت. هر چه صدایش کردم جوابی نداد. صدای هیاهو و صدای آب تمام فضای خانه را پر کرده بود. آخر مجبور شدم با شدت به در حمام بکوبم. وقتی در حمام باز شد، دیدم لگن بزرگی را پر از آب کرده و با بچه هادور لگن پراب نشسته‌اند. همگی دست‌هایشان را محکم به روی آب می‌کوبند و به سرو کله هم می‌ریزند. گاه می‌شد که چهار تا بچه را پشتش سوار می‌کرد. آخرین نفر جایش تنگ بود. لیز می‌خورد و می‌افتاد و باز سوار می‌شد. بازی کردن با بچه‌ها یکی از تفریحات مورد علاقه اش بود. برای همین، همه کودکان فامیل و دوستان به ایشان علاقه خاصی داشتند.

بعد از مدتی، دوباره جبهه رفتن‌هایش شروع شد. می‌گفتم با این وضعیت جسمی و روحی‌ات، مناسب نیست که در منطقه جنگی باشی. در پاسخ می‌گفت که اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جبهه این اتفاق بیفتد.

زنگ درب خانه به صدا در آمد گفتم کیه، جوابی نیامد. مجدداً پرسیدم کیه باز هم پاسخی نشنیدم با بی حوصلگی چادر به سر طرف در رفتم. ناگهان قد رشیدی را دیدم که با چهره‌ای گشاده به رویم لبخند می‌زند. به تنها کسی که فکرش را نمی‌کردم محمد بود. فکر می‌کردم خواب می‌بینم چشمانم را جمع کردم مبدا اشتباه دیده باشم. که گفت: بالاخره اجازه ورود می‌فرمایید یا نه؟

دست و پایم را کاملاً گم کرده بودم و نمی‌دانستم که خوشحالی‌ام را چگونه ابراز کنم از پله‌ها بالا رفتیم محمد بند یکی از پوتین‌هایش را شل کرده بود و مشغول شل کردن بند دیگر بود که صدای ترمز ماشینی دم در شنیده شد. هنوز پاروی پله دومی نگذاشته بود که برگشت. ماشین تویوتای خاکی رنگ از طرف سپاه بود راننده گفت: تلفنگرام آمده آقای اصغری‌خواه هر جا که باشد ساعت فلان خود را به سنندج برساند.

فقط به همدیگر نگاه می‌کردیم. نگاه‌ها لبریز از حرف‌های ناگفته بود ولی انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. هر دو منتظر عکس‌العمل دیگری بودیم که ناگاه محمد آه بلندی کشید و گفت: نساء این ما نیستیم که می‌جنگیم بلکه شما هستید که با صبرتان نیرویمان را دو چندان می‌کنید. اگر ادعا کنیم رزمنده‌های خوبی هستیم مطمئناً همسران توانمندی که در کنارمان هستند که با صبرشان یاریمان می‌کنند.

خم شد و بندهای بازه شده پوتین‌هایش را دوباره بست. آه دیگری کشید و ادامه داد: ظاهراً مجبورم باید پس از سلام، خداحافظی کنم. امیدوارم مرا ببخشی و از من راضی باشی. نگران نباش. قول می‌دهم که زود برگردم. باور کن صبرت در اصل نوعی جهاد است. مطمئنم که اجر و پاداش تو خیلی بیشتر از اجر من است. من که بالای پله ایستاده و سر جایم می‌خکوب شده بودم. و فقط نگاهش می‌کردم. دست‌هایش را به نشانه تسلیم بلند کرد و به عربی گفت: انا تسلیم ما تسلیمیم خانم. و سپس مکثی کرد و با لبخندی که همراه با غصه بود ادامه داد: قهری؟ حالا نمی‌خواهی تا دم در بدرقه‌مان کنی؟
و تمامی این صحنه شاید بیشتر از چند دقیقه طول نکشید.

در دافوس شرکت کرد و پذیرفته شد. ولی وقتی پذیرفته شد، دیگر نبود. سال 1365 بود که مدیریت دبیرستان سردار جنگل روستای گل‌سفید از توابع لنگرود را به عهده گرفتم. ابتدا از پذیرفتن این مسئولیت خودداری می‌کردم. به جهت اینکه بچه‌ها کوچک بودند و تنها زندگی را اراده می‌کردم. یک شب شهید حسن رضوانخواه فرماندهی اسبق گردان کمیل به خوابم آمد. او اهل همان روستا بود. من پشت یک میز تحریر نشسته بودم. نامه‌ای را تا کرده آورد و کوبید روی میز و گفت بیا این ابلاغت. نامه را برداشتم و باز کردم با خطی خوانا اینگونه نوشته بود: «خانم سیده‌نساء هاشمیان؛ به شما ابلاغ می‌گردد که از تاریخ 1365/6 به سمت مدیریت دبیرستان میرزا کوچک خان گل‌سفید زیر نظر اداره آموزش و پرورش انجام وظیفه نمایید.»

به محمد گفتم: حسن دیشب ابلاغ مدیریت دبیرستان سردار جنگل گل‌سفید را به من داد.
گفت: حجت بر شما تمام است بپذیر.

آن زمان آقای علی احمدی‌نژاد معاون اداره آموزش و پرورش بود که محمد خیلی با او نزدیک بود. به نزد آقای احمدی‌نژاد رفتیم و موافقت خودم را اعلام کردم. محمد گفت: من هم شرطی دارم.
گفت: شرط شما چیست؟

گفت: به شرطی اجازه می‌دهم نساء مدیریت آن مدرسه را بپذیرد که هر وقت من به مرخصی آمدم، به او هم مرخصی بدهید.

علی آقا از جایش بلند شد، با خنده‌های آن چنانی همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. بالاخره شروع به کار کردم و چون با دو تا بچه نمی‌توانستم رفت و آمد بکنم، یکی از اتاق‌های منزل شهید حسن‌نیا در گل‌سفید را کرایه کردم. در آن سال محمد چند بار به مرخصی آمد و هر بار مستقیم پیش آقای علی احمدی‌نژاد می‌رفت و برگ مرخصی‌ام را می‌گرفت. شب چهاردهم فروردین 1366 که فقط یک روز از شروع کار در سال جدید می‌گذشت به مرخصی آمد و بلافاصله زمینه‌ی مسافرت به مشهد را آماده کرد. وقتی برگشتیم به اداره گزارش دادند که خانم هاشمیان پس از 13 روز تعطیلات عید، بلافاصله به مرخصی رفته است. مگر او چه فرقی با بقیه دارد؟ ظاهراً به حراست هم گزارش داده بودند. ولی آقای احمدی‌نژاد که دقیقاً در جریان کار قرار داشت، غیباً از ما دفاع کرده بود.

روزهای آخر تابستان بود دست بچه‌ها رو گرفتم و چند روزی رفتم چالوس، چون چند روز دیگر مدرسه‌ها شروع می‌شد. خانه خواهرم بودم که محمد زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم، نمی‌توانست حرف بزند. لابه لای گریه‌اش گفت: من خیلی تنها شدم. حسن رضوانخواه رضا قبادی شهید شدند. راه بیفت بیا مجبور شدم

برگردم. وقتی به منزل رسیدم توی حیاط خانه، تشتی را پر آب کرده بود. آب تشت کاملاً خونی بود. گفتم: این خون چیه؟ گفت: فانسقه حسن است. دارم تمیزش می‌کنم که به کمر خودم ببندم. در حال شستن فانسقه اشک می‌ریخت. وقتی آن را از آب بیرون آورد، کاملاً سوراخ سوراخ بود. می‌گفت اینها همه‌اش جای تیر است که به پهلوی حسن اصابت کرده.

صبح زود فردا قرار بود شهدا را غسل بدهند. فقط یک عده خاصی در این مراسم شرکت می‌کردند. آنجا بود که شنیدم پیکر مطهر شهید قبادی سر در بدن ندارد. معصومه خانم، همسرش آخرین روزهای حاملگی اش را پشت سر می‌گذاشت. اصرار می‌کرد که من باید با آقا رضا تنها در اتاق باشم. هر چه اطرافیان تلاش کردند به خاطر موفقیت خاصش مانع شوند، ولی تلاش‌شان بی‌فایده بود. معصومه داخل غسلخانه رفت و در راهم از پشت بست. چند دقیقه‌ای گذشت. همه نگران حالش بودند که مبادا اتفاقی بیافتد و نوزاد در همانجا متولد شود. هر چه به در می‌کوبیدند، در را به روی کسی باز نمی‌کرد. از لای در چند بار از او خواهش کردم که لااقل اجازه بده که من هم کنارت باشم. مزاحمت نیستم. فقط می‌خواهم کنارت باشم. وقتی وارد اتاق شدم، معصوم آرام و متین کنار همسرش نشسته بود و درد دل می‌کرد. برای اولین بار بود که تن بی‌سری را می‌دیدم. صحنه کربلا کاملاً برای من تداعی شده بود. انگار تاریخ دوباره تکرار می‌شد. معصومه به خاطر شرایط خاصش به راحتی نمی‌توانست راه برود. در عین حالی که رنگ به چهره نداشت اما متانت و صبوری و وقارش برایم کاملاً درس بود. چند روز بعد جواد کوچولویم به دنیا آمد ولی پدرش را هیچ وقت ندید.

آقا رضاقبادی تک پسر خانواده بود. مادرش توی حیاط ساختمان سپاه خواست که پسرش را ببوسد ولی او سر نداشت. برای همین روی دلش را بوسید و سر به آسمان کرد و گفت: خدایا این قربانی بی‌سر را از من پذیرا باش. شبیه این صحنه را در مورد مادر شهیدان صیقلی‌ها دیده بودم. او سه پسرش به شهادت رسیده دو پسرش هم جانباز بودند. هنگام دفن سومین پسرش داخل قبر رفت و شجاعانه در حالی که نفس‌نفس می‌زد با دست خودش پسرش را داخل قبر و صورتش را به خاک گذاشت. هنوز بالا نیامده بود که دستانش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدایا سومین قربانیم را از من ناقابل پذیرا باش. پس از چند سال که مشهد بودم شبی در خواب دیدم که جنازه‌ای را از جاده‌های آسفالته که دو طرفش سبزه‌زار بسیار زیبایی هست تشییع می‌کنند. جلوی جنازه کسی نیست، ولی پشتش جمعیت موج می‌زند و هر کسی هم که می‌خواهد به تشییع ملحق شود جلوی جنازه به سجده می‌افتد. از مردم پرسیدم که صاحب این جنازه چه کسی است. پاسخ دادند مادر شهیدان صیقلی است. نگران شدم. فردای آن شب که به شهرمان زنگ زدیم گفتند که مادر شهید صیقلی از دنیا رفته است. خدا رحمتش کند او به «ننه صیقلی» معروف بود، همه بچه‌های سپاه را پسر خودش می‌دانست و همه را به اسم کوچک صدا می‌کرد. وقتی هم که به دیدارش میرفتم محلی می‌گفت: می‌پسر محمد نومای؟ (1) بچه‌هایم را خیلی به سختی بزرگ کرده بود و بسیار نجیب و زحمت‌کش بود. وقتی بچه بودم ننه صیقلی‌ها را می‌دیدم که زنبیلی بزرگ روی سرش بود و داخلش پر بود از کاه که لابه‌لای کاهها هم گمچ (2) چیده شده بود و چند تا تووه (3) و ماست گوله (4) هم توی دستانش بود. او خانه به خانه می‌رفت و بساطش را باز می‌کرد و ما دورش جمع می‌شدیم و تماشا می‌کردیم وقتی عرق درشت از صورتش به زمین می‌چکید بیشتر نظرم را به خود جلب می‌کردم چند بار از او گمچ خریده بود، او با

مشقت فراوان لقمه نان حلالی به دست می‌آورد و شکم بچه‌هایش را سیر می‌کرد و به مدرسه‌شان می‌فرستاد. یکی از پسرانش آقا پرویز که فرهنگی بود نمایندگی دو دوره مجلس شد.

خلاصه مدیریت دبیرستانی را به عهده گرفته بودم که ابلاغش را شهید حسن رضوانخواه صادر کرده بود و محل دبیرستان هم گلسفید، زادگاه حسن بود. ماه‌های آخر جنگ بود و دولت برای تأمین نیاز رزمندگان به شدت محتاج کمک‌های مردمی بود. معمولاً از مدارس کمک‌های زیادی روانه جبهه‌ها می‌شد. هر بار که در صبحگاه اعلام نیاز می‌کردم، سیل کمک‌های مردمی به طرف مدرسه سرازیر میشد. از لباس گرم گرفته تا مواد غذایی فاسد نشدنی از قبیل گونی، پتو، فانوس، برنج و انواع نان و کلوچه و مرباجات و ترشی‌جات. گونی گونی کاموا بین بچه‌ها پخش می‌شد و خانواده‌ها عاشقانه برای رزمندگان کلاه و شال گردن و ژاکت می‌بافتند. حتی کسانی که دانش آموز هم نداشتند، به مدرسه می‌آمدند و داوطلبانه متقاضی کمک می‌شدند. حوصله اینکه سلسله مراتب اداری طی بشود و وسایل به اداره و از آنجا به مرکز استان و سپس بین جبهه‌ها تقسیم بشود را نداشتم. وسایل را توسط یک وانت مستقیماً به جبهه می‌فرستادم.

چندین بار مورد اعتراض اداره آموزش و پرورش قرار گرفتم، مبنی بر اینکه این عمل غیر قانونی است. در حالی که در این خصوص بخشنامه و قانون داریم بازدارنده نبود. حال و حوصله کاغذ بازی را نداشتم. یک بار که به بخشنامه عمل نکرده و در حیاط مدرسه پناهگاه درست نکرده بودم به اداره کشیده شدم و مورد بازخواست قرار گرفتم. وقتی دانش آموزان سرویس بهداشتی نداشتند، حیاط مدرسه هم پر بود از چاله‌های آب و جایی برای بازی نداشتند، رئیس اداره از من پناهگاه طلب می‌کرد. برای من مهم نبود که توبیخ بشوم یا تشویق. هر چه که حق تشخیص می‌دادم بی‌باکانه عمل می‌کردم و مصلحت مدرسه و دانش آموز را به مصلحت اداره ترجیح می‌دادم. سال‌های بعد هم شرط پذیرش مدیریت داریم همین بود که مرا در عمل به بخشنامه‌ها آزاد بگذارند چون آنجا که لازم باشد، جبهه‌ای عمل کنم.

رابطه‌ام با اهل محل بسیار حسنه بود. همه زن‌های محل مرا به نام خانم مدیر صدا می‌کردند. در مواقع بیکاری معمولاً به دیدارشان می‌رفتم. مادر شهید حسن رضوانخواه خصوصاً مادران شهدای آقاجانی و ترابی که هر کدام دو شهید داده بودند. پدر شهید حسن نیا یکی از اتاق‌های طبقه دوم خانه‌اش را با تمام امکاناتش فی سبیل الله در اختیارم گذاشته بود. تازه مادر شهید هم از هردوتا بچه‌هایم مواظبت و با آن‌ها بازی می‌کرد. آن‌ها هیچگونه چشمداشتی هم از من نداشتند. من هم تمام وقتم را وقف مدرسه کرده بودم و فقط روزهای تعطیل به منزل خودم می‌رفتم.

پس از هر عملیات معمولاً چند نفر از همشهری‌ها و هم محلی‌ها شهید یا مجروح می‌شدند. خصوصاً پس از عملیات کربلای 5 که محمد بیشترین نزدیکان و دوستان خود را از دست داده بود. همیشه می‌گفت که با رفتن احمد صنایع و هادی فدایی، من بازوان راست و چپم را از دست داده‌ام و شدیداً در مقابل خانواده‌هایشان شرمنده بود. هیچ وقت راضی نبود که خانواده‌هایشان را ببیند و با بچه‌هایشان روبه‌رو شود. یک روز برای ملاقات حاج داوود حسن‌زادگان که مجروح شده بود به طرف رودسر حرکت می‌کردیم. سوار پیکان بودیم. من جلو نشسته بودم. متوجه شدم ایشان از کوچه‌های فرعی شهر می‌گذرد. پرسیدم. چرا راحت را دور می‌کنی و از وسط شهر نمی‌روی؟

گفت در خیابان اصلی ممکن است همسران شهدا با فرزندانشان ما را ببینند. من از اینکه با آنها روبه‌رو شوم خجالت می‌کشم.

از قضا وقتی از وسط کوچه‌ای عبور می‌کردیم، یک دفعه رنگش پرید و گفت وای دیدی چی شد؟

گفتم: چه شده؟

گفت: جلویت را ببین.

دیدم همسر شهید صنایع به همراه همسران شهید حسنی‌ها با فرزندانشان از کوچه می‌گذرند. چاره‌ای نداشت. ماشین را کنار زد. از ماشین پیاده شدیم و احوالپرسی کردیم. بعد تک‌تک بچه‌ها مخصوصاً ابوذر و فاطمه (فرزند شهید صنایع) را بغل کرد و بوسید. سریع عذرخواهی کرد و به راه افتادیم. تا لحظاتی حالت عادی نداشت. این حساسیت از روز تشییع جنازه‌ی 23 شهید از عملیات کربلای 5 شروع شد. آن روز محمد در مرکز شهر سخنرانی داشت. جمعیت زیادی در میدان شهر جمع شده بودند. در کنار من خانم غریبه‌ای بود که او هم مرا نمی‌شناخت، به محمد اشاره کرد و گفت: خاک بر سرت کنند. فرماندهی بی‌عرضه‌ای هستی. بچه‌های مردم را می‌بری و یکی‌یکی می‌کشی و جنازه‌هایشان را برای خانواده‌هایشان می‌آوری. خودت هم معلوم نیست چه می‌کنی و کجای جبهه هستی.

خواهر بزرگ محمد کنار من بود و می‌خواست عکس‌العمل نشان داد که مانع شدم و اجازه ندادم بحثشان بالا بگیرد. به دنبال این جریانانت این اواخر که تلفن می‌کرد و به صراحت می‌گفت: خانم من دیگر خجالت می‌کشم بیایم مرخصی. نمی‌دانم چرا خدا مرا نمی‌خواهد. همه‌ی بچه‌های خوب سپاه رفتند.

گاهی به مزاح می‌گفت که نمی‌شود شما مرخصی بگیرید و با بچه‌ها به کردستان بیایید تا شما را ببینم؟ من یک چادر خصوصی برای مهمانان دارم. شما می‌توانید با بچه‌ها چند روزی در آن چادر مهمان من بشوید. بعد می‌خندید و ادامه می‌داد: اگر این جوری بشود چه می‌شود!

صبح تماس گرفت که خودت را آماده کن مهمان داری ما داریم میایم مرخصی. همه بچه‌های گردان کمیل شام میایند خانه ما تا می‌توانی سنگ تمام بگذاری. به تجملات هم فکر کن فقط یک کاری کن بچه‌های تعاون سپاه هماهنگ کردم که هر چی می‌خواهی برات تهیه کنند. بلافاصله چند تا از خانم‌های همسایه که همسرانشان هم جز رزمنده‌ها بودند و خانواده خودش را هم بسیج کردم. به هر کدام هم یک مسئولیت دادم و برادران تعاون هم آن روز تماماً تحت‌الامر من بودند. از تهیه امکانات آشپزی از قبیل گاز و کپسول و ظروف گرفته تا تهیه برنج و مرغ و ماهی و میوه و سبزی خوردن دو گونی ماهی تازه از کنار دریا آورده بودند. خانه حال و هوای خاصی به خودش گرفته بود. هر کسی با هیجان و خوشحالی تمام توی حیاط مشغول کاری بود. بدون آنکه کسی چشم داشتی داشته باشد. وقتی پرتقال‌ها را از گونی توی جا میوه‌ای می‌گذاشتم یک دفعه یکی از آنها آمد و گفت: خواهر چه کار می‌کنی؟ اینجوری نمی‌شود. گونی را قاپید و برد گذاشت وسط مهمان‌ها. هر کسی با خنده و شوخی دست می‌کرد تو گونی و چند تا چند تا پرتقال بر می‌داشت و برای دیگران پرت می‌کردند، سطل آشغال را گذاشته بودند وسط و پوست‌ها را می‌ریختند و روی سر و کول هم دیگر می‌پریدند. وقتی مهمانی تمام شد کناره‌های اتاق پر بود از استخوان ماهی و مرغ. واقعاً آنجوری که محمد می‌خواست به بچه‌ها خوش گذشته بود. موقع خداحافظی یکی‌یکی برگ‌های مرخصی‌شان را می‌دادند و محمد امضاء می‌کرد. یک بار تصمیم گرفته بود که مرخصی‌اش را تماماً در کنار خانواده باشد. او همیشه

سعی می‌کرد که مرا با طبقات محروم جامعه بیشتر آشنا کند. معمولاً از کسانی حرف می‌زد که درد و مصائبشان خیلی زیادتر از ما بود. دیدار از خانواده شهدا و خصوصاً خانواده‌های چند شهید داده در رأس برنامه‌هایش بود. وقتی به دیدار مادر شهیدان ترابی می‌رفتیم پارچه بزرگی را دید که سر درب منزلشان نصب و بر روی آن نوشته شده بود «شهادت سردار شهید اسلام». یک دفعه لبخندی زد و گفت: پس من کجای کارم؟

متوجه منظورش نشدم. ادامه داد: این بچه‌های بسیجی با این سن و سال کمشان از همه سبقت گرفتند و همه اسم‌ها را هم به خودشان اختصاص دادند. می‌ترسم در بهشت هم جایی برای ما نباشد. اگر من شهید شوم، جلوی اسمم چی باید بنویسند؟ اگر این سردار باشد پس من با این قد و قواره‌ام چی هستم؟

گفتم: نگران نباش بالاخره یک چیزی پیدا می‌کنیم. مثلاً می‌نویسیم سردار کبیر اسلام راضی می‌شوی؟

خندید و گفت: این بد نیست.

توی همان روزها مرا به سینما دعوت کرد. 24 مرداد 1366 بود. هیچکدام ما قبل از انقلاب اهل سینما نبودیم. گفتم: سینما جای ما نیست. مثل اینکه خیلی بیکار شدی؟

گفت: ولی اگر این فیلم را ببینیم برای هر دو تای ما مفید است.

دومین بار بود که کنارش روی صندلی سینما می‌نشستم. یک بار دیگر برای دیدن فیلم عیسی مسیح رفته بودیم. وسط فیلم وقتی دید حضرت عیسی با خانم‌های بد حجاب دست می‌دهد، بلند شد و گفت: خانم برویم این عیسی خلقی هست و به درد ما نمی‌خورد.

اما این فیلم پرواز در آسمان بود. داستان فیلم در مورد گردان کمیل و چگونگی عملیات و به شهادت رسیدن فرمانده‌اش بود. به سینما بردنم هم دقیقاً حساب شده بود. در خلال فیلم گاهی به کارهای فرمانده ایراد می‌گرفت و کل عملیات را مورد نقد و بررسی قرار می‌داد و در عین حال مرا برای چنین روزی آماده می‌کرد. آخر فیلم وقتی فرمانده شجاعانه فریاد می‌زد: «منم مهدی نریمان فرمانده گردان کمیل» او آهسته دستان مرا در میان دستانش می‌فشرد و صورتش را رو به من می‌کرد و به آرامی می‌گفت: منم محمد اصغری خواه فرمانده گردان کمیل ولی کنار همسر من نشسته‌ام.

27 مرداد همان سال داوطلب شد که تمام خواهرانش را برای زیارت امام‌زاده عبدالله در آمل ببرد. انگار که می‌خواست نظر همه اعضاء خانواده‌اش را به طرف خود جلب کند و برای هر کدام خاطرات خوشی را به یادگار بگذارد. پس از برگشت از زیارت، شب را دسته‌جمعی زیر پل زیبای آمل خوابیدیم و ناهار را در پارک جنگلی سی‌سنگان خوردیم. پس از گشت و گزار در جنگل طبیعی سی‌سنگان در برگشت برای دیدن زیبا ترین هتل شمال، هتل هایت چالوس رفتیم.

واقعاً به بچه‌ها خوش گذشته بود. در تمام مسیر با خواهرانش که هر کدام هم چند سال از او کوچک‌تر بودند ادا و افتار در می‌آورد و می‌خندیدند مخصوصاً خواهر کوچکش مرضیه را به جای آبی خانم اباج خانم صدا می‌کرد. به او می‌گفت که اگر نمراتش را بیست بگیره برای هر بیست چهار تومان و نه ریال و ده شاهی به او می‌دهد. به زری، خواهر وسطی برای هر بیست و پنج تومان می‌دهد و یواشکی زیر گوششان می‌گفت اگه در نبودش جاسوسی‌اش را بکند و حرف‌هایی که مامان پشتش می‌زند براش خبر بیاورد نرخ جایزه‌اش را زیادتر می‌کند و به شوخی اصرار می‌کرد که اباج خانم بیا خانه ما نمی‌دانی ما چقدر قشنگه اگه بیای می‌بینی

«مستراح و حموم تی دهن میون» توالت و حموم انگار توی دهانته یعنی خیلی نزدیکه. آن وقت بود که همه از خنده غش می‌کردند. به راستی خاطره آن روز برای همیشه بیاد ماندنی و دوست‌داشتنی است. مادرش به خاطر آن که در این سفر همراهی‌اش نکرده بود هنوز هم خودش را سرزنش می‌کند.

در تمام طول جنگ حتی یک بار هم شهر ما موشک باران نشده بود. ولی هر از چند گاهی شب‌ها صدای آژیر قرمز از رادیو و تلویزیون گیلان پخش می‌شد با اینکه مردم طعم تلخ موشک باران را نچشیده بودند ولی وقتی صدای آژیر قرمز را می‌شنیدند رنگ از چهره‌ها می‌پرید و نفس‌ها در سینه حبس می‌شد در تمام هشت سال جنگ چند بار پس از شنیدن صدای آژیر صدای هواپیما از آسمان شهر شنیده شد. مرحوم پدرم هر بار که این صدا را از رادیو می‌شنید و می‌دید مردم چراغ‌های خانه‌شان را خاموش نمی‌کنند از شدت عصبانیت کفش‌هایش را می‌پوشید و کلاه سرش می‌گذاشت و می‌دوید سمت مسجد روستا. می‌رفت پشت بلندگوی مسجد و فریاد می‌کرد: آهای مردم چرا چراغ‌های خانه‌هاتان را خاموش نمی‌کنید مگر شما گوش‌هاتان کره؟ خاموش کنید چراغ‌هاتان را...

ساعت سه بعدازظهر 28 مرداد سال 1366 بود که محمد به من خبر داد باید خانوادگی چند روز به کردستان برویم. با اینکه از هیچ جهتی آمادگی سفر را نداشتم ولی چون می‌بایست مدتی را در کنارش باشم با خوشحالی پذیرفتم. او انگیزه این سفر را به صراحت نگفته بود ولی حسی به من می‌گفت این سفر با همه سفرهای دیگر فرق دارد انگار درسش را خوانده بودم و انتقال ماشین شخصی جانشینش آقای حق‌بین از لنگرود به سنندج هم بهانه خوبی برایش بود. در حالی که ماشین را خیلی آهسته می‌راند آرام با وقار و خیلی جدی و رسمی حرف می‌زد. کمتر پیش می‌آمد به این شکل با من حرف بزند. متانت در کلامش دلتنگی‌ام را بیشتر می‌کرد و باعث تقویت احساس فاصله میان من و او می‌شد. چشمم را به جلوی جاده دوخته بودم. هر از چند گاهی نیم‌نگاهی به من می‌کرد و فرمان ماشین را آرام به سمت پیچ جاده حرکت می‌داد. انگار که با طمأنینه از پیچ‌های زندگیش به آرامی گذرد در حالی که مرا به صبر در برابر مشکلات آینده دعوت می‌کرد. از درونش آه بلندی کشید و گفت: می‌دانم بعد از من بر سر تو و بچه‌هایم چه خواهد آمد و می‌دانم که همسر خوبی برای تو و پدر خوبی برای فرزندانم نبودم ولی من دینی نسبت به دینم دارم که باید آن را ادا کنم ولی دلم محکم است که خداوند خلف وعده نمی‌کند و تنهایتان نمی‌گذارد اطمینان دارم که در سختی‌ها کنارتان خواهد بود. من دعا می‌کنم که در تلاش‌های زینب‌گونه و مجاهدت‌های خستگی‌ناپذیرت همواره موفق باشی و هیچگاه کمبودها و ناملایمت‌های دنیوی و حتی اخروی مانعی برایت نباشد چون کوه استوار باشی. هر چند که می‌دانم اینگونه فاصله‌ها هیچگاه خللی در اراده‌ات ایجاد نخواهد کرد و این برایم جای بسی خوشحالی و سرافزازی است. خوشبختی و سرافزازی از این جهت که زینب خوبی و پیام‌رسان خوب‌تری برایم خواهی بود.

این حرف‌هایش اصلاً برایم تازه نبود. درست پنج سال قبل که هنوز توی عقد بودیم در اولین اعزام‌هایش مدام زیر گوشم همین حرف‌ها را زمزمه می‌کرد.

هوا گرم و میش بود و ما به آرامی حرکت می‌کردیم. نسبت به جاده‌ها کاملاً اشراف داشت و همه مناطق را با تمامی مشخصات می‌شناخت. نام هر کدام را می‌گفتم از صفات و از ویژگی‌های مردمانش سخن می‌گفت. یکی از آبادی‌ها محلی «آب گرم» بود که بر عکس نامش آبی داشت سرد که از دل کوه با شتاب

خاصی به بیرون می‌جهید. از این آبادی رودخانه‌ای می‌گذشت. از وسط رود گذشتیم. آن طرف خانه باغ سرسبزی بود که از بقیه جاها دنج‌تر و آرام‌تر به نظر می‌رسید. بساط استراحت را برایش آماده کردم بچه‌ها با لباس داخل آب به بازی مشغول شدند. هر بار خواستم مانعشان بشوم محمد اجازه نداد و می‌گفت که راحتشان بگذار. سرش را روی زانوانم گذاشته بود و از تماشای بازی بچه‌ها لذت می‌برد. وسط بازی چند بار سوده داخل آب افتاد ولی هر بار از دور نوازشش می‌کرد و دلداریش می‌داد. مدتی گذشت و او چشمش به رودخانه بود.

بالاخره سکوتش را شکست و گفت: ای کاش می‌شد این شادی و خنده کودکانه برای همیشه روی لبانش باقی بماند.

و سپس آهی از دورن کشید و گفت: وقتی به آینده شما نگاه می‌کنم دلم واقعاً برایتان می‌سوزد. تصویر یتیمی بچه‌ها برایم مشکل است و فکرش قلبم را سوراخ می‌کند.

اشک‌هایش به آرامی از گوشه چشمانش روی زانوانم می‌چکید. آنقدر با دستانم موهای سرش را نوازش کردم تا اینکه خوابش برد. بالاخره پس از کمی استراحت و تعویض لباس خیس بچه‌ها به سمت همدان حرکت کردیم. نزدیکی‌های اذان مغرب بود که به همدان رسیدیم. هوای همدان بسیار سرد بود. پس از چند ماه در اوایل شهریور برای اولین بار سرما را احساس کردم. در حالی که هیچ‌گونه لباس گرمی هم به همراه نداشتیم. به دلیل برخورد احتمالی با گروهک‌های کومله و دموکرات در نیمه راه مجبور شدیم که شب را در پارک بابا طاهر همدان که در مسیر راه سنندج بود اقامت کنیم. وسط پارک زیارتگاهی به نام آقا سید ابراهیم پسر امام زین‌العابدین (ع) که تنها محل اتراق و استراحتگاه رزمندگان بود. بیشترین ساکنین پارک را برادران رزمنده تشکیل می‌دادند. نماز جماعت باشکوهی به همراه رزمنده‌ها خواندیم. مشخص بود که رزمنده‌ها از مشتریان همیشگی آن پارکند شب که شهر هر کدام گوشه‌ای اختیار و سکوت کردند. یکی از کوله‌پشتی و دیگری از اورکتش بالش درست کرده بود. وقتی همه خواب بودند به مقامشان غبطه می‌خوردم به شدت احساس حقارت می‌کردم طراوت قلبشان را از نزدیک حس می‌کردم با اینکه به ظاهر چهره‌های مختلف داشتند ولی آهنگ صدای قلبشان یکی و سینه‌هایشان گنجینه محبت به خدا بود. و مخلصانه سر به عبودیت نهاده بودند. بعد از خوردن شام بساط خواب را مهیا کردم. هوا خیلی سرد بود در حالی که فقط یک پتو و بالش داشتیم آن هم برای بچه‌ها به کار گرفتیم. از شدت سرما می‌لرزیدم. محمد اورکتش را در آورد تا من بپوشم. بیشتر مواقع خصوصاً در سفر، من حامل کلتش بودم چندین بار یادش رفته بود که از من بگیرد که به ناچار آن را با خودم مدرسه می‌بردم.

صبح پس از صبحانه به سوی سنندج حرکت کردیم. از جوار غار علی‌صدر گذشتیم ولی چون تا هوا روشن بود می‌بایست به مقصد می‌رسیدیم از رفتن به غار خودداری کرد. می‌گفت که اگر هوا تاریک بشود ممکن است کمین بخوریم یعنی دمکرات‌ها به ما حمله کنند. معمولاً پس از تاریکی هوا ترددی صورت نمی‌گیرد. مگر اضطراری. آن هم فقط نیروهای نظامی.

وارد اولین منطقه کردنشین به نام قروه شدیم. محرومیت و درد از چهره‌های مردم آبادی می‌بارید وضعیت خیابان‌ها و چهره‌های ساختمان‌ها و مغازه‌ها حکایت از ظلم ظالمین می‌کرد. پس از نوشیدن نوشابه ای سرد و گذشتن از آن آبادی کم‌کم وارد گردنه‌های اطراف سنندج شدیم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر

بوی جنگ و خون می‌آمد. وحشت‌زده شده بودم تعریف از وحشی‌گری‌ها و جنایات کومله و دمکرات‌ها (1) بر وحشتم می‌افزود. به ایست و بازرسی ورودی شهر رسیدیم. چند نفر با لباس کردی اطراف پرسه می‌زدند. با اینکه محمد گفته بود این‌ها نیروهای خودی هستند ولی نگران بودم. محمد دلداریم می‌داد که اتفاقی نمی‌افتد شهر در دست نیروهای خودی است و آنان در روشنایی جرأت ندارند ظاهر شوند. آن‌ها فقط شب‌ها اعلان موجودیت می‌کنند.

آن نزدیکی‌های ظهر بود که به سنندج رسیدیم. پس از دور زدن در شهر و دیدن مقرشان به اتفاق حجت فیضی به منزلشان رفتیم و پس از کمی استراحت شب به منزل آقای اسماعیلی رئیس بنیاد شهید سنندج رفتیم. تا صبح صدای گلوله به گوشم می‌رسید. آنچه که چشم‌گیر بود فرهنگ حاکم به شهر و پایگاه‌های نظامی اطراف بود. خانه‌های عزالدین و قاسملو از رهبران ضد انقلاب به نام بروی دو تپه ساخته شده بود که وجود پلی این دو تپه را به هم وصل می‌کرد. این دو خانه در کنترل نیروهای رزمنده بود و دیگری وجود تپه بلند و سبز هزار و یک شهید در ابتدای شهر بود که بر شهر سنندج تسلط کامل داشت و نهال‌های سبز درخت کاج به شکل منظمی روی آن خودنمایی می‌کردند. محمد می‌گفت این تپه ابتدا دست دشمن بود و دشمن از بالا کاملاً به شهر مسلط بودند و تمام اوضاع شهر را کنترل می‌کرد و به وجب خاک این تپه، آغشته به خون برادران سپاهی است. آنقدر به پای این تپه خون ریخت تا بالاخره از چنگال دشمنان نجاتش دادند و اکنون به تپه سبز معروف است و اهمیت استراتژیکی فوق‌العاده‌ای دارد او می‌گفت که کومله و دمکرات از گوش‌های بریده برادران سپاهی تسبیح ساخته بودند و این را برای خودشان افتخار می‌دانستند یکی از آنان که توبه کرده بود می‌گفت چریک‌های دمکرات و کومله معمولاً شب‌ها خودنمایی می‌کنند و به راحتی داخل شهر می‌شوند و آذوقه به پناهگاه‌های خود می‌برند.

شهر سنندج را مثل پیاله‌ای می‌دیدم که دور تا دور آن را کوه پوشانده بود. نزدیک ظهر بود که صدای غرش هواپیماهای عراقی بر فراز آسمان شهر شنیده شد. مردم سراسیمه به طرف پناهگاه‌ها می‌دویدند زنان و دختران را می‌دیدم که از شدت حزن دور خود می‌پیچیدند و صورت‌هایشان را چنگ می‌گرفتند و پشت سر هم با لهجه غلیظ کردی رسول خدا را صدا می‌زدند (یا رسول الله - یا رسول الله) و کودکان با رنگ‌های پریده زیر دامن مادرانشان پنهان می‌شدند. صدای شلیک پدافندهای خودی که از نقاط مختلف شهر به شدت به گوش می‌رسید، به مردم آرامش می‌داد. هواپیماها چرخی زدند به سرعت آسمان شهر را ترک کردند. می‌گفت: در یکی از موشک باران‌ها موج انفجار، سر زنی را در حال راه رفتن در خیابان از تنش جدا کرده بود در حالی که دست بچه‌اش را گرفته بود و راه می‌رفت پس از اینکه سرش جدا شد چند قدم دیگر راه رفت و دست بچه‌اش را رها نکرده بود.

شب شنبه 31 مرداد به کامیاران منزل یک از دوستانش آقای علی ملک محمدی رفتیم. طبیعت کردستان بسیار زیبا به نظر می‌رسید ولی بوی جنگ و اثرات خانمان سوزش زیبایی طبیعت را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. بی‌قراری و پریشانی حال و افسردگی ناشی از جنگ در چهره‌ها موج می‌زد مردم هر لحظه در انتظار اتفاق ناگواری بودند. کوه شاخ‌شکن را نشان‌مان داد که مرکز پناهگاه و عملیات دشمن بود که بسیار خشن به نظر می‌رسید. آنچه بیشتر از هم چشم بیننده‌ای را خیره می‌کرد وجود سربازان در کنار جاده‌ها و وجود پایگاه‌های نظامی آن هم با فاصله بسیار اندک بود که بر خشونت منطقه می‌افزود. هر روستایی

توسط یک پایگاه نظامی محافظت می‌شد که مبادا دشمن وارد روستا شود و تمامی آذوقه‌هاشان را به یغما برد. با این وجود یک روز بعد یعنی شب یکشنبه اول شهریور سه پایگاه بین سنندج و مریوان توسط دشمن داخلی سقوط کرده بود.

ده صبح روز یکشنبه به طرف کرمانشاه و از آنجا به طرف اسلام‌آباد رفتیم. شهر اسلام‌آباد بسیار اسفناک تر از بقیه شهرها بود بیشتر اماکن و ادارات و مدارس و بیمارستان‌ها و آتش‌نشانی و... به تلی از خاکستر تبدیل شده بود و آثار ویرانی و جای گلوله بر ساختمان‌ها و در و دروازه‌های شهر از ددمنشی دشمنان قسم خورده سخن می‌گفت. اوج ویرانی و جای گلوله بر ساختمان‌های و در دروازه‌های شهر از ددمنشی دشمنان قسم خورده سخن می‌گفت. اوج وحشی‌گری به عینه مشاهده می‌شد. نهار را داخل پارک خوردیم در حالی که اندوه سراسر وجودم را احاطه کرده بود. پس از کمی استراحت بعدازظهر آن روز مجدداً به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. نیمی از پالایشگاه شهر از بین رفته بود ولی با این وجود ماشین‌های حامل سوخت مشغول سوخت‌گیری بودند. از طاق‌بستان دیدن کردیم. خبری از جهانگرد و توریست نبود.

محمد اصرار به ماهیگیری در رودخانه پر آب قره‌سوی کرمانشاه را داشت. او از قبل تور ماهیگیری تهیه کرده بود. بچه‌ها کنار رودخانه مشغول بازی شدند. و من هم به تماشای محمد نشستم. هر بار که تور را به رودخانه می‌انداخت چند تایی ماهی داخل تورش بود. صید ماهی یکی از تفریحات مورد علاقه‌اش بود خصوصاً که من کنارش می‌بودم. رودخانه آب عمیقی داشت. در منطقه‌ای که آب از شدت عمق و فشار به خود می‌پیچید تور انداخت که تور به مانعی گیر کرد. خیلی تلاش کرد که تور را رها کند ولی موفق نشد. چون امانت بود نمی‌توانست آن را رها کند. مجبور شد خود را به آب بزند. وقتی وارد آب شد عمق آب خیلی بیشتر از قد بلندش بود. چند بار به زیر آب می‌رفت ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. برای چندمین بار وقتی زیر آب رفت دیگر بالا نیامد نزدیکی‌های غروب بود از آبادی خیلی دور شده بودیم. هیچ کمکی اطرافمان نمی‌دیدم و کمک طلبیدن فایده‌ای نداشت. محمد را صدا می‌زدم و از خدا و ائمه کمک می‌خواستم. وحشت همراه با عجز و ناتوانی تمام وجودم را پر کرده بود در حال ناله و تضرع بودم. او را می‌دیدم که دستانش از آب خارج می‌شود و بالا می‌آید. چشمم به چوبی که کنار ساحل رودخانه بود افتاد سراسیمه چوب را به دست گرفته و خودم را به آخرین نقطه کنار گودی آب رساندم و فریاد زدم محمد، محمدجان چوب را بگیر که ناگهان پس از چند بار بالا و پایین رفتن، دستان خسته‌اش را به طور اتفاقی به چوب رسانید. تمام نیرویم را در پاهایم جمع کرده و به اهرمی تبدیل کرده بودم برای نجاتش و اینکه مبادا مرا هم با خودش به ته آب ببرد. قدرت خدا را در پاهایم و دست خدا را در میان دستانم به خوبی حس می‌کردم. که نخواست با دو بچه در آن ناکجاآباد تنها بمانم وقتی با آن تکه چوب او را به طرف بالا کشیدم، تور ماهیگیری هم به همراه او از مانع آزاد شده و بالا آمده بود. بی‌اختیار به پشت افتاد و از دهانش آب به بیرون می‌ریخت. مدتی کنار ساحل دراز کشید و هر دو به خاطر نجاتش خدا را شاکر بودیم. آنقدر خسته بود به سختی می‌توانست رانندگی کند ولی مجبور بود.

وقتی پشت فرمان ماشین نشست از ترس اینکه گروهک‌ها به ما کمین زنند پایش را تا آخر روی پدال گاز فشار می‌داد.

وقتی به خانه علی ملک محمدی رسیده بودیم هیچ کداممان نای حرف زدن نداشتیم ولی یک لگن پر از ماهی داشتیم.

شام منزل آقای حسن ترابی یکی از فرهنگی‌های هم شه‌ریمان دعوت بودیم و حدود نه صبح فردا به سنندج برگشتیم و از نمایشگاه امور تربیتی که به مناسبت هفته دولت تدارک دیده بود و از اماکن بمباران شده شهر به ویژه از پادگان‌شان دیدن کردیم. او مرا به معراج الشهداء برد از یک کیلومتری معراج عطر شهدا به مشام می‌رسید. انگار فرشتگان الهی در اطراف معراج صف بسته بودند هوایی که از آنجا وارد ریه‌ها می‌شد و دم بازدمش با همه فضاهای دیگر فرق داشت. دلم می‌خواست فقط نفسی بکشم او می‌گفت شهدایی در اینجا هستند که هیچ نشانی ندارند و قابل شناسایی نیستند و ماه‌ها اینجا نگهداری می‌شوند و گاه یک شهید چندین ماه اینجا می‌ماند بلکه توسط یک از بستگانش شناسایی شود چند روزی را در سنندج ماندیم. زمان به کندی برایم می‌گذشت. با اینکه شهر تماماً در دست نیروهای خودی بود و ما در جوار امام جماعت شهر ساکن بودیم و هر بار هم دوستانش را می‌دیدیم ولی احساس امنیت نمی‌کردم. مخصوصاً شب‌ها صدای گلوله و انفجار از اطراف شهر آرامش را از همه ساکنین سلب کرده بود به ناچار می‌بایستی بر می‌گشتیم به شهر خودمان ولی توقع برگشت ماشین شخصی نداشتیم چون ماشین را به صاحبش داده و مجبور بودیم با اتوبوس برگردیم.

من تنها خانمی بودم که داخل اتوبوس نشستم. بقیه مسافرین را بچه‌های رزمنده تشکیل می‌دادند. انتهای اتوبوس دو نفر از دوستان شهید برادران حمید رضانی و احمد عموی نشسته بودند و چون فقط دو صندلی متعلق ما بود یکی از بچه‌ها سجاد را پیش خودش برد تا مقصد با او حرف می‌زدند، می‌خندیدند و سر به سرش می‌گذاشتند که تو پسری یا دختری؟ سجاد هم با زبانی که نوکش هم می‌گرفت اصرار داشت که پسر است و بعد دوباره سر به سرش می‌گذاشتند که چرا تو پسری ما می‌گوییم که تو دختری با اعصاب بچه بازی می‌کردند او هم عصبانی می‌شد می‌آمد کنار صندلی ما می‌گفت بابا! عمو حمید اینا به من می‌گن تو دختری هر چی می‌گم من پسرم باور نمی‌کنن بابا بگو چرا من پسرم؟ آنوقت آن دو نفر از ته اتوبوس قهقهه می‌زدند و ریشه می‌رفتند و محمد از اینور اتوبوس سرش را به طرف عقب بر می‌گرداند به شوخی براشون داد می‌زد و به زبان محلی می‌گفت: ری می‌ذاک اذیت نکونین (آهای بچه منو اذیت نکنید)

بین راه راننده برای استراحت مسافرین کنار رستورانی نگه داشت که یک مغازه صنایع دستی بود و پر بود از لوازم اسباب‌بازی با انتخاب خود بچه‌ها برای هر کدامشان اسباب‌بازی خرید هر چند خودش بیشتر با آن اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کرد. ماشینی بود که با ظرافت خاصی با چوب درست کرده بودند حتی چرخ‌های ماشین هم از چوب بود که بسیار جالب توجه بود وقتی هم به مقصد رسیدیم بالافاصله به جبهه برگشت و من برای همیشه هوس زندگی در مناطق جنگی را از ذهنم بیرون کردم.

در اواخر عمرش معمولاً بیشتر به نماز خواندنش توجه داشتیم. معمولاً پشت سر او به بهانه کاری می‌نشستم و به نمازش گوش می‌دادم. ایشان در حالت قیام، حالت مخصوصی داشت. وقتی به قنوت می‌رسید در آخر هر دعایی که می‌خواند این جمله را اضافه می‌کرد که اللهم ارزقنی شهادت فی سبیلک. وقتی این دعا را می‌خواند، بی‌اختیار قلبم فرو می‌ریخت. وقتی این جمله را می‌گفت، نگاه خاصی به طرف بالا داشت. انگار می‌خواست پرواز کند. پرواز روحش را کاملاً احساس می‌کردم. به همین خاطر هیچ وقت اعتراض نکردم

که چرا چنین چیزی را از خدا می‌خواهی. او برخلاف دیگر شهدا که از خانواده‌شان می‌خواستند که بر شهادتش اشک نریزند، به کرات از من می‌خواست که هر وقت دلم تنگ می‌شود، گریه کنم. و می‌گفت نکند که برای غرورت و حرف و حدیث مردم گریه نکنی. نه من معتقدم که باید گریه کنی. اگر گریه نکنی به صورت یک عقده‌ی درونی در تو جمع می‌شود و همیشه عبوس و گرفته می‌شوی و نمی‌توانی مادر خوبی برای بچه‌هایم باشی. گریه باعث می‌شود که آدم سبک شود. آرامش بگیرد.

همیشه دلهره‌ی این را داشتم که اگر شهید شود یک عکس درست و حسابی ندارد. همه عکس‌ها مربوط می‌شد به دوران اوایل ازدواجمان و از روزی که محاسنش پر شده بود، عکس خوب ندارد. چندین بار از ایشان خواستم که از خودش عکس بگیرد که هر بار عذری می‌آورد. تا اینکه یک روز صبح که به مرخصی آمده بود و قرار بود مرا به مدرسه برساند، مثل بچه‌ها لیج کردم و گفتم تا امروز عکس جدید نگیری، نه من به مدرسه می‌روم و نه اجازه می‌دهم که شما به جبهه بروید. در منگنه قرار گرفت و پذیرفت. به اتفاق به عکاسی بهمن لنگرود رفتیم. ایشان روی صندلی نشست. با شانه‌ای کوچک موهایش را شانه کردم. یقه‌ی اورکتش را تنظیم کردم. چون 2 تا پیراهن یقه اسکی تنش بود. یکی را به طرف داخل بردم که هر دو یقه در عکس پیدا نشود و موهایش را کج گرفتم و شانه کردم. بلند شد و درآینه خودش را دید. انگشتان دستش را باز کرد و از فرق سرش تا بالای پیشانی‌ش کشید و فرق کجی را که گرفته بودم به هم زد. گفتم: چرا این کار را کردی؟

گفت: از من بعید است که با چنین چهره‌ای عکس بگیرم. هر چه ساده‌تر باشد بهتر است.

یک سال بعد به شهادت رسید و آن عکس شد مونس تنهایی‌های من.

- یک لنگه پوتین:

پاهایش بزرگ بود و نمی‌توانست کفش مناسب پیدا کند. برای تهیه پوتین می‌بایست به مرکز استان می‌رفت و کفش سفارش می‌داد. یوسف می‌گفت قبل از شروع عملیات نصر چهار بچه‌ها همه توی قرارگاه فرماندهی لشکر بودند. یک لنگه از پوتین‌های محمد گم‌شده بود گردان کمیل پشتیبان بود وقتی می‌خواستیم به طرف خط حرکت کنیم او یک لنگه پوتین داشت. و او مجبور شد با یک پوتین راه برود. در تمام عملیات فقط یک لنگه پوتین داشت. پس از مدتی چفیه‌اش را دور پاهایش بسته بود. ولی کمی که راه می‌رفت چفیه شل می‌شد و آزارش می‌داد.

هر وقت می‌خواست کفش بخرد ماتم می‌گرفت. چون می‌دانست که برای تهیه کفش باید کفاهی‌های چند تا شهر را زیر و رو کند. تازه کفش ایده‌آلش را پیدا نمی‌کرد. مدل برایش اصلاً مهم نبود. مهم این بود که قالب پاهایش باشد. وقتی از همه کفش فروشی‌ها ناامید می‌شد، یک راست می‌رفت سراغ کفش‌دوز. کفاش وقتی قالب پاهایش را می‌گرفت، چشماش درشت می‌شد و می‌گفت: خدا حفظت کند تا حالا به این قالب، کفش ندوخته بودم.

خیلی خجالت می‌کشید. اول‌ها پاهایش را پیشم قایم می‌کرد. یک جوری می‌نشست که پاهایش را نبینم. ولی من خیلی باز با این مسئله بر می‌کردم. دلداریش می‌دادم که بزرگی پا اصلاً عیب نیست. خداوند به اندازه قد و قواره‌ات برایت پا ساخته. اگر این قد رشید و هیکل درشت روی یک پای کوچک سوار بود زشت‌تر

جلوه می‌کرد و دیگران بیشتر به تو می‌خندیدند. بعد چهره‌اش گشاد می‌شد و می‌گفت راست می‌گویم
چقدر حرف‌هایت به من آرامش می‌دهد.

البته برای تهیه لباس‌هایش هم همین مشکل را داشت. آرزو داشتم یک لباس آماده برایش هدیه بخرم.
هر بار هم که خریدم نتوانست بپوشد و مجبور می‌شدم به کس دیگری هدیه بدهم. ژاکت‌ش را می‌دادم
بافندگی و پیراهنش را هم خیاطی. توی راه‌پیمایی‌ها و شلوغی‌ها با یک نگاه به جمعیت راحت پیدایش می
کردم. چون یک سروگردن از همه مردم بلندتر بود. دوستان من کلی منتظر همسرانشان می‌ماندند و کلافه
می‌شدند. حسین آقا همسر خواهرم هم می‌گفت: محمد! بدن تو را یک قلب نمی‌تواند خون‌رسانی بکند. تو
باید دو تا قلب توی بدنت باشد. نگران نباش اگر یک قلبت تیر بخورد، قلب دیگریت کار می‌کند.

این حرف را پیش مادرش هم گفته بود. وقتی محمد شهید شد به خاطر این شوخی‌اش خیلی شرم‌منده
بود. یک روز به من خبر دادند که رزمندگان گردان کمیل پس از پیروزی عملیات شهر ماووت عراق به شهر
برمی‌گردند. آن روز باران عجیبی می‌آمد و همسر شهید صنایع و خانواده محمد هم منزل ما بودند. هر لحظه
منتظر بودیم تا کسی اطلاع دهد و به میدان ورودی شهر برویم. همسر شهید صنایع ابراز نگرانی می‌کرد و
مدام می‌گفت من حوصله ندارم در این جمع شرکت کنم. از این که می‌بینم همسران رزمنده دست بچه
هایشان را گرفته‌اند و به دیدار شوهرانشان می‌روند حسودیم می‌شود. من نمی‌آیم. به خاطر این که ایشان
آزرده نشود، من هم از رفتن به میدان شهر امتناع کردم. پدر محمد اصرار کرد که با هم برویم که من
نپذیرفتم و به بهانه آماده کردن ناهار طفره رفتم.

برای دیدن محمد لحظه‌شماری می‌کردم. قلبم ضربان عجیبی داشت. نمی‌دانستم اگر او را ببینم، چگونه
با او برخورد کنم. همسر شهید صنایع خداحافظی کرد و رفت و من تنها در منزل ماندم. پس از ساعتی
انتظار شدید و دردناک و در عین حال شیرین و لذت‌بخش صدای هیاهو شنیدم. محمد اولین نفری بود که
وارد حیاط شد. باران همچنان شدید می‌بارید. زبانم بند آمده بود. کارتن کوچکی زیر بغلش بود. به طرف
پوتین‌ها خم شد. پس از باز کردن بند یک پوتین از باز کردن پوتین دیگریت منصرف شد؛ کمرش را بلند
کرد و کارتن را به طرف من دراز کرد و گفت: بفرمایید. هدیه متعلق به شماست.
هدیه را از دستش گرفتم و تشکر کردم. حالت هدیه دادنش، پس از گذشت سال‌های دراز هنوز از ذهنم
بیرون نرفته است.

در آخرین مرخصی گفت: مطلبی را می‌خواهم به شما بگویم. به من پیشنهاد فرماندهی تیپ را داده‌اند.
فعلاً نپذیرفتم.

گفتم: یعنی چه می‌شوید؟

گفت: هیچ چی نمی‌شوم. فقط بار مسئولیت‌م سنگین‌تر می‌شود. چون تیپ، مجموعه‌ای از چند گردان
است و گردان مجموعه‌ای از چند گروهان است.

گفتم: چرا با من می‌خواهید مشورت کنید؟

پاسخ داد: چون اگر مسئولیت تیپ را قبول کنم شما دیگر شوهر نخواهید داشت.

گفتم: مگر الان دارم؟ برای من چه فرقی می‌کند که شما فرمانده گردان باشید یا فرمانده تیپ. هر جا

فکر می‌کنید بیشتر وجودتان برای اسلام مفید است و بازدهی کارتان بیشتر است، همان جا باشید.

پاسخ داد: منظورم این بود که همین قدر هم که مرا می‌بینید دیگر نخواهید دید.

گفتم: اشکالی ندارد فقط بدانم زنده هستی و سالم، برایم کافی است.

گفت: به خدا خانم اگر شما ذره‌ای از حضور من در جبهه ناراضی باشید و احساس نارضایتی کنید، مطمئن باشید که من نمی‌توانم دوام بیاورم و به درستی نمی‌توانم انجام وظیفه کنم و اگر خوب کار می‌کنم، اگر رزمنده خوبی هستم، اگر خسته نمی‌شوم، به خاطر این است که خیالم از طرف خانواده راحت است. در اصل این شماست که می‌جنگید نه ما. صبر و مقاومت شما در نبودن شوهران، باعث تداوم جنگ است نه جنگیدن تنهای رزمندگان.

آرزو داشتم یک دفعه با کت و شلوار اتو کشیده با او بیرون بروم. ولی محمد تن به این کار نمی‌داد. بعد از عملیات ماووت آقای احسان‌بخش نماینده ولی فقیه یک قواره کت و شلوار بهش هدیه داده بود. هر چه اصرار می‌کردم که بده بدوزند هر بار یک جوری طفره می‌رفت. بدون اینکه به او بگویم پارچه را بردم پیش دایی حسن که خیاط بود و از او خواهش کردم که محمد را در برابر عمل انجام شده قرار بده. گیرش بیاورد و اندازه‌اش را بگیرد کت و شلوار که آماده شد. هر چه اصرار کردم که حداقل یک بار بیوش ببینیم داخل کت و شلوار چه شکلی می‌شوی، قبول نکرد. حتی یک بار مادرش گفت: محمد دل سید را نشکن عیبی ندارد حالا یک بار بیوشی اتفاقی نمی‌افته. توی خیاط کتت را پوشید و با حالت مسخره دکمه‌هایش را بست و شروع کرد به دور خود چرخیدن و گفت حال کنی پس از چند بار دور زدن کت را از تنش در آورد و گفت: آرزوتان برآورد شد؟ دیگه آرزو به دل نیستید؟ بعد کت را میان دستای پهنش حسابی مچاله کرد و به شکل توپی پرت کرد داخل همان اورکت رنگ و رو رفته جبهه را با عشق تنش کرد و عاقبت هم تنها چیزی که با خودش برد همان اورکت بود.

نزدیک‌های اذان مغرب شب عید نوروز سال 1367 بود. از طرف اداره‌ی برق آمده بودند که برای اولین بار کنتور برق منزلمان را نصب کنند. در واقع می‌خواستند به ما عیدی بدهند. تا یک سال قبل از آن، ما در منزلی زندگی می‌کردیم که فاقد برق بود. یعنی هیچ‌گونه امکانات رفاهی و شهری نداشتیم. نه آب، نه برق، نه گاز و نه تلفن. در تمام مدتی که محمد در جبهه بود، من و بچه‌ها بدون هیچ امکاناتی در آن منزل زندگی می‌کردیم که اصلاً هم برایمان مهم نبود. ناگهان خانم همسایه‌ی روبه‌رو صدایم کرد که تلفن دارم. با شتاب به طرف منزل آنها دویدم. بچه‌ها که معمولاً می‌دانستند به غیر از پدرشان کسی به خانه‌ی همسایه زنگ نمی‌زند به دنبالم دویدند تا چند کلمه‌ای با پدرشان صحبت کنند.

حالت عجیبی داشت. از او پرسیدم: کجایی و کی به مرخصی می‌آیید؟

گفت: تازه از حلبچه برگشتم.

پرسیدم: خودت هم در بمباران حلبچه بودی؟ در نهایت تواضع پاسخ داد: نه خانم، ما رو چه به این

کارها؛ رفته بودم همین جوری در حلبچه دور بزنم.

صدایش با همه‌ی روزهای دیگر فرق داشت. گفت: سعی می‌کنم چند روز دیگر به مرخصی بیایم

نگرانی عجیبی داشت. انگار می‌خواست با من برای همیشه خداحافظی کند ولی خجالت می‌کشید تا

جایی که در بیان آخرین کلماتش به شکل طولانی مکث می‌کرد و اصلاً نمی‌توانست به حرفش ادامه دهد. به

گونه‌ای که فکر کردم تلفن قطع شده. چند بار از پشت گوشی تلفن صدایش کردم: الو محمد؛ محمد؛ صدای منو می‌شنوی؟ که پس از چند بار صدا کردن خیلی آهسته پاسخ داد بله.

گفتم: چرا اینقدر ناراحتی؟ بالاخره چند روز دیگر برمی‌گردی.

سعی کردم دلداریش بدهم... آخر نفهمیدم که چه چیزی می‌خواست بگوید و بعدش بچه‌ها گوشی را گرفتند. به دخترم قول داد موقع آمدن برایش عروسک می‌خرد و به پسر هم قول آرپی‌جی که دیگر نه از عروسک خبری شد و نه از آرپی‌جی.

بعدها وقتی دفترچه‌ی یادداشتش را مطالعه می‌کردم، دیدم درست در همان روز یادداشت کرده است: «بمباران شیمیایی مردم عادی حلبچه، کشت و کشتار اطفال و زنان در خانه‌هایشان، روحیه‌ی اسرا و تعداد زیادشان که برای ماشین ما دست نگر می‌داشتند و خودشان سوار می‌شدند، 7 روز بعد از عملیات، اسرا خود را تسلیم می‌کردند، مردی که زن و تنها فرزندش مرده بودند و 4 روز بغل جنازه‌شان بود و توان دفن کردنشان را نداشت، او تعریف می‌کرد که رژیم بعث اذان را در مسجد شهر ممنوع اعلام کرده بود، بچه‌ای را در آغوش و پشت مادرش دیدم که هر دو با هم شهید شده بود.»

در عملیات کربلای 5 وصیت‌نامه‌اش را به یکی از برادران سپاه آقای عابدپور داده بود که به دستم برساند. پشت وصیت‌نامه نوشته بود «لطفاً قبل از شهادتم باز نشود». من هم آن را باز نکردم تا این که به سلامت برگشت. بهمن سال 1365 در یک روز آفتابی روی ایوان خانه نشسته بودیم. گفتم: راستی وصیت‌نامه‌ات را باز نکردم. حالا که به سلامت برگشتی وصیت‌نامه‌ات را باز نمی‌کنی؟

گفت: چرا خودم بازش می‌کنم.

گفتم: پس خودت هم بخوان.

و او شروع کرد به خواندن وصیت‌نامه. از ابتدا تا انتها خواندن وصیت‌نامه اشک می‌ریخت و من روبه‌رویش نشسته بودم و فقط نگاهش می‌کردم. بعد رو کرد به من و گفت: نساء! مرا ببخش. من در حق تو شوهری نکردم و شوهر خوبی برای تو نبودم. از من راضی باش. گاه که عمیق فکر می‌کنم و به آینده فکر می‌کنم خیلی دلم برای تو می‌سوزد. ولی نمی‌دانم چه کنم. ولی به تو قول می‌دهم که اگر خداوند ثوابی برایم در نظر بگیرد، هر چه باشد با تو نصف کنم.

گفتم: بچه‌گول می‌زنی؟ کار تو، حیات تو، با کار و زندگی من سنخیتی ندارد و این دو، قابل سنجش با یکدیگر نیستند. چگونه خدا بپذیرد ثواب عمل تو را که در راهش هستی‌ات را داده‌ای برای منی که راحت خوردم و خوابیدم و حتی صدای یک انفجار را هم نشنیدم نصف ثوابت را برای من در نظر بگیرد؟ و او ادامه داد: اگر خدا بپذیرد، حاضرم قولم را محضری کنم.

که بیان این جمله‌اش گریه‌ها را به خنده تبدیل کرد. باز جدی شد و گفت: ای کاش می‌دانستم که بعد از من چه کسی می‌خواهد در کنار تو زندگی کند. به خدا می‌رفتم و همین الان با او صحبت می‌کردم که بعد از من چگونه با تو و بچه‌هایم رفتار کند و روحیات و خصوصیات اخلاقی تو را برایش توضیح می‌دادم. به خدا نساء! از تو راضی نخواهم بود که بعد از من، بیشتر از یک سال تنها بمانی. اصلاً چرا باید همسران شهدا با سن کم تنها بمانند و آن وقت هر کس و ناکسی چشم داشت بدی نسبت به آنان داشته باشد؟ همه جوانند واقعا کسی به فکر همسران جوان نیست باید نظام فکری به حال همسران بکند. مگر آنان چه

گناهی کرده‌اند که مادام‌العمر باید تنها بمانند و در خواب مجدداً برگشته هایش تاکید داشت؟ همه اینها نشات گرفته از روح بلند او بود و با تمامی پدیده‌های اجتماعی واقع‌گرایانه برخورد می‌کرد نه متهم‌گرانه. بعد ادامه داد که پس از شهادت تنها امیدم تویی. من دوست ندارم فراموش شوم. می‌دانم که دوست نداری توی این شهر بمانی. ولی اگر از این شهر بروی من خیلی زود فراموش می‌شوم. گفتم: فقط اگر مزارت در لنگرود باشد، در این شهر می‌مانم.

گفت: این موضوع را هم در وصیت‌نامه‌ام تاکید کرده‌ام و هم قبل از عملیات کربلای پنج، با برادرم در این خصوص صحبت کردم و او قول داد که پدر و مادرم را قانع کند که جنازه مرا به روستا نبرند. بعد از شهادت به وقتش، در این خصوص حتی کسی نظرم را نخواست. یک روز داشت لباسش را عوض می‌کرد که من وارد اتاق شدم. اندامش نظرم را جلب کرد. لحظه‌ای خیره شدم. گفتم محمد! واقعاً حیف نیست که این بدن، گلوله بخورد و بعدش پوسیده شود؟ لبخندی زد و گفت: زیبایی کار در همین است که گفتی؛ اصلاً هم حیف نیست. بدنی که خدا داده، باید در راه خدا پوسیده شود. باید به خدا برگردانده شود. وقتی جسدش را دیدم، این جمله‌اش در گوشم طنین‌افکن شد. درست همان بود که گفته بود حتی یک نوک سوزن هم گوشت به استخوانش نبود.

نزدیک‌های اذان صبح روز 67/1/9 بود. دخترم سوده کنارم خوابیده بود. یک دفعه از خواب بیدار شد و نشست. صدایم کرد: مامان، خواب بابا را دیدم. گفتم: چی دیدی؟ گفت: دیدم بابا پاهاش مجروح شده و دو تا بال دارد، دارد پر می‌کشد طرف آسمان.

یک دفعه قلبم تکان خورد. گفتم: خوب حالا بگیر بخواب، تا بخوابیم و پاشیم ان‌شاءالله بابا هم می‌آید.

این بچه خوابش نمی‌برد. هر چند که خودم هم بیدار بودم.

چند روز قبل از شهادت محمد، این بار خودم خواب دیدم که خیابان اصلی شهر لنگرود، حد فاصل بین دوراهی جاده چمخاله تا فلکه‌ی شهر پر از جمعیت است. محمد با لباس سپاهی روی اسب سفیدی که بسیار زیبا بود، نشسته، من هم با لباس سفید پشت ایشان روی همان اسب سواری و این اسب باوقار خاص قدم برمی‌دارد و جمعیت برای ما راه باز می‌کنند. وقتی مردم ما را می‌بینند همگی شعار می‌دهند «ای یاور حسین! خوش آمدید، خوش آمدید» و هر چه جلوتر می‌رویم، این صدا محکم‌تر و هماهنگ‌تر می‌شود.

آخرین نامه‌ای بود که برای محمد می‌نوشتیم. سجاد تا فهمید که برای پدرش نامه می‌نویسم، شروع به اعتراض کرد که چرا من نباید نامه بنویسم. من همه حروف‌ها را یاد گرفتم می‌توانم نامه بنویسم. از برادر فرزند که برای بردن نامه من پشت درب منزل منتظر بود عذرخواهی کردم و از او خواستم دقایقی اجازه دهد تا سجاد هم برای پدرش نامه بنویسد.

مضمون نامه‌ی سجاد:

« خدمت پدر بزرگوارم سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد. بابا چون من و سوده دلمان برای تنگ شده. زودتر دشمنان را بکش و پیش ما بیا و ما را بیرون ببر. زیرا از وقتی که شما به جبهه رفتید، مامان ما را هیچ جا نبرده. من همیشه به مدرسه می‌روم و سوده هم به مهدکودک. ما همیشه سفارش شما را به یاد می‌آوریم. بابا چون من به شما قول می‌دهم که پسر خوبی و مانند شما دلیر باشم و نمرات خوب بگیرم.» خدا نگهدار شما - پسر سجاد.

می‌کردم که بده بدوزند هر بار یک جوری طفره می‌رفت. بدون اینکه به او بگویم پارچه را بردم پیش دایی حسن که خیاط بود و از او خواهش کردم که محمد را در برابر عمل انجام شده قرار بده. گیرش بیاورد و اندازه‌اش را بگیرد کت و شلوار که آماده شد. هر چه اصرار کردم که حداقل یک بار بپوش ببینیم داخل کت و شلوار چه شکلی می‌شوی، قبول نکرد. حتی یک بار مادرش گفت: محمد دل سید را نشکن عیبی ندارد حالا یک بار بیوشی اتفاقی نمی‌افته. توی خیاط کتت را پوشید و با حالت مسخره دکمه‌هایش را بست و شروع کرد به دور خود چرخیدن و گفت حال کنی پس از چند بار دور زدن کت را از تنش در آورد و گفت: آرزوتان برآورد شد؟ دیگه آرزو به دل نیستید؟ بعد کت را میان دستای پهنش حسابی مچاله کرد و به شکل توپی پرت کرد داخل همان اورکت رنگ و رو رفته جبهه را با عشق تنش کرد و عاقبت هم تنها چیزی که با خودش برد همان اورکت بود.

نزدیک‌های اذان مغرب شب عید نوروز سال 1367 بود. از طرف اداره‌ی برق آمده بودند که برای اولین بار کنتور برق منزلمان را نصب کنند. در واقع می‌خواستند به ما عیدی بدهند. تا یک سال قبل از آن، ما در منزلی زندگی می‌کردیم که فاقد برق بود. یعنی هیچ گونه امکانات رفاهی و شهری نداشتیم. نه آب، نه برق، نه گاز و نه تلفن. در تمام مدتی که محمد در جبهه بود، من و بچه‌ها بدون هیچ امکاناتی در آن منزل زندگی می‌کردیم که اصلاً هم برایمان مهم نبود. ناگهان خانم همسایه‌ی روبه‌رو صدایم کرد که تلفن دارم. با شتاب به طرف منزل آنها دویدم. بچه‌ها که معمولاً می‌دانستند به غیر از پدرشان کسی به خانه‌ی همسایه زنگ نمی‌زند به دنبالم دویدند تا چند کلمه‌ای با پدرشان صحبت کنند.

حالت عجیبی داشت. از او پرسیدم: کجایی و کی به مرخصی می‌آیید؟

گفت: تازه از حلبچه برگشتم.

پرسیدم: خودت هم در بمباران حلبچه بودی؟ در نهایت تواضع پاسخ داد: نه خانم، ما رو چه به این کارها؛ رفته بودم همین جوری در حلبچه دور بزنم.

صدایش با همه‌ی روزهای دیگر فرق داشت. گفت: سعی می‌کنم چند روز دیگر به مرخصی بیایم نگرانی عجیبی داشت. انگار می‌خواست با من برای همیشه خداحافظی کند ولی خجالت می‌کشید تا جایی که در بیان آخرین کلماتش به شکل طولانی مکث می‌کرد و اصلاً نمی‌توانست به حرفش ادامه دهد. به گونه‌ای که فکر کردم تلفن قطع شده. چند بار از پشت گوشی تلفن صدایش کردم: الو محمد؛ محمد؛ صدای منو می‌شنوی؟ که پس از چند بار صدا کردن خیلی آهسته پاسخ داد بله.

گفتم: چرا اینقدر ناراحتی؟ بالاخره چند روز دیگر برمی‌گردد.

سعی کردم دلداریش بدهم... آخر نفهمیدم که چه چیزی می‌خواست بگوید و بعدش بچه‌ها گوشی را گرفتند. به دخترم قول داد موقع آمدن برایش عروسک می‌خرد و به پسر هم قول آرپی‌جی که دیگر نه از عروسک خبری شد و نه از آرپی‌جی.

بعدها وقتی دفترچه‌ی یادداشتش را مطالعه می‌کردم، دیدم درست در همان روز یادداشت کرده است: «بمباران شیمیایی مردم عادی حلبچه، کشت و کشتار اطفال و زنان در خانه‌هایشان، روحیه‌ی اسرا و تعداد زیادشان که برای ماشین ما دست نگره می‌داشتند و خودشان سوار می‌شدند، 7 روز بعد از عملیات، اسرا خود را تسلیم می‌کردند، مردی که زن و تنها فرزندش مرده بودند و 4 روز بغل جنازه‌شان بود و توان

دفن کردنشان را نداشت، او تعریف می‌کرد که رژیم بعث اذان را در مسجد شهر ممنوع اعلام کرده بود، بچه ای را در آغوش و پشت مادرش دیدم که هر دو با هم شهید شده بود.»
در عملیات کربلای 5 وصیت‌نامه‌اش را به یکی از عابدپور سپاه داده بود که به دستم برساند. پشت وصیت‌نامه نوشته بود «لطفاً قبل از شهادتم باز نشود». من هم آن را باز نکردم تا این که به سلامت برگشت. بهمن سال 1365 در یک روز آفتابی روی ایوان خانه نشسته بودیم. گفتم: راستی وصیت‌نامه‌ات را باز نکردم. حالا که به سلامت برگشتی وصیت‌نامه‌ات را باز نمی‌کنی؟

گفت: چرا خودم بازش می‌کنم.

گفتم: پس خودت هم بخوان.

و او شروع کرد به خواندن وصیت‌نامه. از ابتدا تا انتها خواندن وصیت‌نامه اشک می‌ریخت و من روبه‌رویش نشسته بودم و فقط نگاهش می‌کردم. بعد رو کرد به من و گفت: نساء! مرا ببخش. من در حق تو شوهری نکردم و شوهر خوبی برای تو نبودم. از من راضی باش. گاه که عمیق فکر می‌کنم و به آینده فکر می‌کنم خیلی دلم برایت می‌سوزد. ولی نمی‌دانم چه کنم. ولی به تو قول می‌دهم که اگر خداوند ثوابی برایم در نظر بگیرد، هر چه باشد با تو نصف کنم.

گفتم: بچه گول می‌زنی؟ کار تو، حیات تو، با کار و زندگی من سنخیتی ندارد و این دو، قابل سنجش با یکدیگر نیستند. چگونه خدا بپذیرد ثواب عمل تو را که در راهش هستی‌ات را داده‌ای برای منی که راحت خوردم و خوابیدم و حتی صدای یک انفجار را هم نشنیدم در نظر بگیرد.

و او ادامه داد: اگر خدا بپذیرد، حاضرم قولم را محضری کنم.

که بیان این جمله‌اش گریه ما را به خنده تبدیل کرد. باز جدی شد و گفت: ای کاش می‌دانستم که بعد از من چه کسی می‌خواهد در کنار تو زندگی کند. می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم که بعد از من چگونه با تو و بچه‌هایم رفتار کند و روحیات و خصوصیات اخلاقی تو را برایش توضیح می‌دادم. به خدا نساء! از تو راضی نخواهم بود که بعد از من، بیشتر از یک سال تنها بمانی. اصلاً چرا باید همسران شهدا با سن کم تنها بمانند و آن وقت هر کس و ناکسی چشمداشت بدی نسبت به آنان داشته باشد؟ همه جوانند. مگر آنان چه گناهی کرده‌اند که مادام‌العمر تنها بمانند؟ بعد ادامه داد که پس از شهادتم تنها امیدم تویی. تو من را زنده نگه می‌داری. من دوست ندارم فراموش شوم. می‌دانم که دوست نداری توی این شهر بمانی. ولی اگر از این شهر بروی من خیلی زود فراموش می‌شوم. گفتم: فقط اگر مزارت در لنگرود باشد، در این شهر می‌مانم.

گفت: این موضوع را هم در وصیت‌نامه‌ام تاکید کرده‌ام و هم قبل از عملیات کربلای پنج، با برادرم در این خصوص صحبت کردم و او قول داد که پدر و مادرم را قانع کند که جنازه مرا به روستا نبرند.

بعد از شهادت به وقتش، در این خصوص کسی نظرم را نخواست. یک روز داشت لباسش را عوض می‌کرد که من وارد اتاق شدم. اندامش نظرم را جلب کرد. لحظه‌ای خیره شدم. گفتم محمد! واقعاً حیف نیست که این بدن، گلوله بخورد و بعدش پوسیده شود؟ لبخندی زد و گفت: زیبایی کار در همین است که گفتی؛ اصلاً هم حیف نیست. بدنی که خدا داده، باید در راه خدا پوسیده شود. باید به خدا برگردانده شود. وقتی جسدش را دیدم، این جمله‌اش در گوشم طنین‌افکن شد. درست همان بود که گفته بود حتی یک نوک سوزن هم گوشت به استخوانش نبود.

نزدیک‌های اذان صبح روز 67/1/9 بود. دخترم سوده کنارم خوابیده بود. یک دفعه از خواب بیدار شد و نشست. صدایم کرد: مامان، خواب بابا را دیدم. گفتم: چی دیدی؟ گفت: دیدم بابا پاهاش مجروح شده و دو تا بال دارد، دارد پر می‌کشد طرف آسمان.

یک دفعه قلبم تکان خورد. گفتم: خوب حالا بگیر بخواب، تا بخوابیم و پاشیم ان‌شاءالله بابا هم می‌آید. این بچه خوابش نمی‌برد. هر چند که خودم هم بیدار بودم.

چند روز قبل از شهادت محمد، این بار خودم خواب دیدم که خیابان اصلی شهر لنگرود، حد فاصل بین دوراهی جاده چمخاله تا فلکه‌ی شهر پر از جمعیت است. محمد با لباس سپاهی روی اسب سفیدی که بسیار زیبا بود، نشسته، من هم با لباس سفید پشت ایشان روی همان اسب سواری و این اسب باوقار خاص قدم برمی‌دارد و جمعیت برای ما راه باز می‌کنند. وقتی مردم ما را می‌بینند همگی شعار می‌دهند «ای یاور حسین! خوش آمدید، خوش آمدید» و هر چه جلوتر می‌رویم، این صدا محکم‌تر و هماهنگ‌تر می‌شود. آخرین نامه‌ای بود که برای محمد می‌نوشتیم. سجاد تا فهمید که برای پدرش نامه می‌نویسم، شروع به اعتراض کرد که چرا من نباید نامه بنویسم. من همه حروف‌ها را یاد گرفتم می‌توانم نامه بنویسم. از برادر فرزند که برای بردن نامه من پشت درب منزل منتظر بود عذرخواهی کردم و از او خواستم دقایقی اجازه دهد تا سجاد هم برای پدرش نامه بنویسد. مضمون نامه‌ی سجاد:

« خدمت پدر بزرگوارم سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد. بابا چون من و سوده دلمان برایت تنگ شده. زودتر دشمنان را بکش و پیش ما بیا و ما را بیرون ببر. زیرا از وقتی که شما به جبهه رفتید، مامان ما را هیچ‌جا نبرده. من همیشه به مدرسه می‌روم و سوده هم به مهدکودک. ما همیشه سفارش شما را به یاد می‌آوریم. بابا چون من به شما قول می‌دهم که پسر خوبی و مانند شما دلیر باشم و نمرات خوب بگیرم.» خدا نگهدار شما
پسرت سجاد.

فصل سوم

وداع

می‌گویند هر روز روز خداست. اما من از کودکی شنیده بودم که 13 خوب نیست. نحس است و شگون ندارد. همیشه یادم هست خیلی‌ها از 13 فرار می‌کردند. ولی خیلی‌ها هم می‌گفتند 13 هم روز خداست. هر روز متعلق به خداست. خداست که شب و روز را می‌آفریند. درست است هر روز روز خداست، ولی همه‌ی روزهای خدا یکسان نیست. بعضی روزها و ساعت‌ها متعلق به خداست. فقط خود خدا. بعضی از روزها انگار روز شیطان است انگار اختصاص داده شده به ارتکاب گناه و به نظر من سیزده‌بدریکی ازان روز شیطانی است که در این روز گناه زیاد صورت می‌گیرد و در این روز مسیر زندگی به طور کلی عوض شد. در آخرین مرخصی به من و بچه‌ها قول مسافرت به شیراز را داده بود که حتماً عید امسال به شیراز خواهیم رفت. در آخرین تماسش به من سفارش کرد که همه‌ی پول را خرج نکنم و مقداری برای مسافرت به شیراز کنار بگذارم. بچه‌ها هم به امید مسافرت شیراز لباس عیدشان را نمی‌پوشیدند. هر چه می‌گفتم که عید است، لباس عیدتان را بپوشید، هیچ کدام نمی‌پذیرفتند. هر روز نگاهی به لباس‌ها می‌انداختند، لحظه‌ای می‌پوشیدند و از تنش‌شان درمی‌آوردند. می‌گفتند باید بابا بیاید و ما لباس تازه‌مان را وقتی به شیراز می‌رویم، بپوشیم. تمام 13 روز عید، بچه‌ها در انتظار بودند که بابا بیاید و لباس تازه بپوشند و به شیراز برویم. هر زنگی که به صدا در می‌آمد، به امیدی که بابا هست، برای باز کردن در حیاط سبقت می‌گرفتند. سجاد که بزرگتر بود، معمولاً جلوتر بود و این مسئله همیشه باعث افسردگی سوده بود که چرا من نمی‌توانم جلوتر از سجاد بودم. گاهی هم نیمه راه می‌افتاد و تا ساعتی گریه می‌کرد و حالش گرفته بود. حیاط منزل را که خاکی بود، تازه موزاییک کرده بودم و بچه‌ها می‌گفتند اگر بابا بیاید و در حیاط را باز کند، فکر می‌کند اشتباهی آمده و خانه‌ی ما نیست، چون حیاط ما خوشگل شده.

این انتظار درست 13 روز طول کشید. و چه خوب هم به پایان رسید. صدای موتور از کوچه‌ی منزل مادرم به گوشم رسید. از جا پریدم که محمد است. ولی برادرش بود. عجیب بود برادرش صبح روز سیزده‌بدر، این جا چه می‌کند؟ جلو رفتم و سلام کردم. در حالی که وسایل داخل خورجین را این طرف و آن طرف می‌کرد با لبخندی مصنوعی گفت: گفتم همسر و فرزندان برادرم تنها هستند به دنبالش بیایم و امروز را با هم باشیم.

بعد از من خواست که لباس بپوشم تا با او برویم. حیران بودم، خدایا چه شده؟ این همه لطف؟ سجاد جلوی موتور نشست، سوده پشت عمو، من هم یک طرفه عقب موتور نشستم. از مسائل مختلف صحبت می کرد. ابتدای روستایشان که رسیدیم، گفتم: راستی داداش از بچه‌ها خبر ندارید؟ با کمی مکث جواب داد: چرا شنیدم حسین املاکی شهید شده. تا گفت املاکی، بلافاصله محمد را در کنارش احساس کردم. گفتم: پس محمد چی؟ به چهره‌اش در آینه‌ی موتور نگاه می‌کردم و منتظر عکس‌العملش بودم. جواب داد: بچه‌ها خبر آوردند که محمد هم زخمی شده.

گفتم: در کدام بیمارستان بستری است؟

چشمانم همچنان به آینه‌ی موتور دوخته شده بود که چه جوابی می‌دهد، جوابی نداد. دوباره تکرار کردم کدام بیمارستان؟ ناگهان از آینه دیدم چشمانش پر از اشک شد. گفتم: شهید شده؟ جوابی نداد. به یک باره به یاد وصیتش افتادم که دوست دارم اگر خبر شهادتم را شنیدی بگویی «انا لله و انا الیه راجعون.» صدایش در گوشم پیچید. انگار تمام آب بدنم خشک شده باشد. به زور خودم را به میله‌های موتور چسباندم و آرام گفتم اناالله و انالیه راجعون. گفت: مواظب باش. بابا و مامان نمی‌دانند تا چند لحظه‌ی دیگر بچه‌های سپاه می‌آیند و به خانواده خبر می‌دهند. من از دیروز می‌دانستم، ولی نتوانستم به مامان بگویم.

به منزل پدرشان رسیدیم. هر دو در کوچه باز بود. بابا و مامان محمد روی لبه‌ی چاه آب نشسته بودند و چشم به راه. سلام کردم. اتفاقاً شب گذشته عمه‌ی مادرم هم فوت کرده بود. مامان حالت‌م را دید و گفت: سید عیسی ندارد پیر بود. مرده که مرده. پیرها باید بمیرند و جوانها بمانند. شاد باش. ان‌شاءالله الان شوهرت می‌آید و ...

سعی کردم برگردم تا پشتم به آنها باشد. مبدا تغییر در چهره‌ام را ببینند. از چهار پله‌ی منزلشان نمی‌توانستم بالا بروم. دیوار خانه را با دست گرفتم و بالا رفتم. به هر سختی بود وارد اتاق شدم. میوه، آجیل و شیرینی وسط اتاق بود. گوشه‌ای نشستم و به دیوار تکیه دادم. طبق معمول بچه‌ها در حیاط شروع به بازی کردند. پدرش پرتقال و پسته می‌خورد و پوستش را به طرف من پرت می‌کرد و می‌خواست با شوخی خوشحالم کند. و من زیر لب از خدا طلب صبر می‌کردم. که مادر با پدر به تندی برخورد کرد که چه کارش داری. ولش کن، حوصله ندارد. 13 روز است که چشم به راه پسر است، حق دارد، به حال خودش بگذارد. آقا جان هم ول کن نبود که نبود. اصلاً حوصله‌ی شوخی نداشتم. چندین بار خواستم داد بزنم. ولی به نفسم مسلط شدم و سکوت کردم. با خود می‌گفتم خدایا می‌خواهم منفجر شوم. چرا بچه‌های سپاه نمی‌آیند. در همین گیرودار بودم که صدای چند ماشین و هیاهو از بیرون خانه به گوش رسید. گفتم: آقا جون پاشو که دوست‌های محمد آمدند.

بنده خدا فکر می‌کرد چون عید است، به دیدنش آمده‌اند. با خوشرویی تمام به استقبالشان رفت. خوش آمد گفت و به طرف اتاق هدایتشان کرد. همه دور تا دور اتاق نشستند و من هم سر به زیر گوشه‌ی در کز کردم و نشستم. قلبم تند تند می‌زد. حاج‌آقا قاسمی روحانی همراه برادران سپاه بسم‌الله گفت و آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد. همه سرهاشان را پایین انداخته بودند و بعضی‌ها دندان به لب می‌گرفتند. بعضی‌ها هم

اشک می‌ریختند. بنده‌ی خدا حاج‌آقا مانده بود چه بگوید و چگونه حرفش را ادامه دهد. هر چه آیه می‌خواند و معنی می‌کرد، انگار آقا جان نمی‌خواست بفهمد که چه خبر شده. یکدفعه آقا جان رنگ لبش به رنگ صورتش که زرد شده بود، در آمد. از جا بلند شدم، به طرفش رفتم، بغلش کردم و بوسیدمش و آهسته گفتم: آقا جون محمد دیگر نمی‌آید. تبریک و تسلیت می‌گویم.

بلافاصله وارد اتاق مامان شدم. دیدم مامان انگار که معلول شده باشد می‌افتد روی زمین، دوباره بلند می‌شود و دوباره می‌افتد. آب در چشم نداشتم که نداشتم. اصلاً انگار چشمی نداشتم که اشکی داشته باشم. تا 12 ساعت اول اشکی به چشمانم جاری نشد. در اولین لحظات وقتی این خبر را شنیدم، ابتدا آه بلندی کشیدم و گفتم: اخی راحت شدم. چقدر در انتظار چنین روزی باشم. چون من تمام سالها، روزها و ساعت‌ها و لحظه‌ها در انتظار چنین ماجرای بودم. هر بار که می‌دیدمش، فکر می‌کردم که آخرین دیدار است. هر بار که خداحافظی کردم، فکر می‌کردم که آخرین خداحافظی من است و هر بار که زنگ در خانه به صدا درمی‌آمد، فکر می‌کردم که خبر شهادتش را برایم آورده‌اند. هر بار که به مرخصی می‌آمد، فکر می‌کردم که آخرین مرخصی است و تلفنش آخرین تلفن. تا بالاخره روز موعود فرا رسید و 13 برای من همیشه نحس شد. روز فراق و جدایی از بهترین عزیزم و روز پایان زندگی وعده داده شده و بستن کتاب زندگی برای همیشه.

صبح برای خرید لباس مشکی به شهر رفتم. پس از خرید ناخودآگاه به طرف سپاه کشیده شدم تا ببینم آیا از محمد خبر جدیدی دارند یا نه؟ نیروهای گردان کمیل و بچه‌های سپاه مثل فرزندان که مادرشان را از دست داده باشند در محوطه پراکنده بودند. وقتی متوجه حضورم شدند با شرمندگی هر کدام به طرفی رفتند. عابدپور را دیدم که اصلاً توانایی صحبت کردن با مرا نداشت. به طرفشان رفتم و دلداریشان دادم. آنها هم عکس بزرگ و نقاشی شده‌ای از محمد را به من دادند. به خانه که آمدم، جمعیت زیادی در خانه بودند. و به این طریق محمد سوت پایان زندگی مشترکمان را به صدا درآورد.

بعد از عملیات کربلای 5 به پاس بازگشت پیروزمندانه‌اش یک ساعت مچی خریدم و به او هدیه کردم. انتخاب ساعت هم باسلیقه خودش بود. اعتقاد داشت که ساعت کوچکتری انتخاب کنیم تا بعد از شهادت، من بتوانم از آن استفاده کنم. یک روز در لابه‌لای وصیت‌های شفاهی‌اش گفت: بهتر است برای اطمینان پیدا کردن از شهادتم بین خودمان رمزی داشته باشیم. گفتم: چه رمزی؟ گفت: یوسف رضوانخواه (برادر سیدحسن رضوانخواه) پیک من و همیشه در کنار من است. هر چه برایم اتفاق بیفتد او اولین کسی است که باخبر می‌شود. من به می‌گویم که اگر به شهادت رسیدم، اولین کاری که می‌کند ساعت را از دستم بیرون آورد و پیش تو بیاید. سرش را به زیر بگیرد و ساعت را روی انگشت دست خود آویزان کند. اگر این عمل را انجام داد، تو مطمئن باش که من شهید شده‌ام و حرف‌های ضدونقیض کسی را باور نکن. ممکن است بگویند که من اسیر و یا مفقود و یا مجروح شده‌ام. و این عمل او تنها رمز اعلان شهادت من است. فقط منتظر یوسف باش.

وقتی خبر شهادتش را شنیدم ناباورانه به موضوع نگاه می‌کردم همگی سعی برقبولاندم داشتند ولی در دلم با خودم می‌گفتم نه منتظر یوسف می‌مانم، بی‌صبرانه منتظر آمدن یوسف بودم که عکس‌العمل او چیست. روز اول از یوسف خبری نشد. عصر روز دوم بود. در اتاق، کنار همسر شهید قبادی و شهید عزیز منفرد نشسته بودم که ناگهان خبر آمدن یوسف را به من دادند. باعجله از جا پریدم و به طرف حیاط منزل

رفتم. یوسف را دیدم که روبه‌روی در حیاط ایستاده. ساعت محمد، روی انگشترش آویزان است. سرش را به طرف پایین انداخته و اشک از چشمانش روی دستانش می‌ریزد. نزدیکش رفتم گفتم پیامش را گرفتم. دستم را به طرفش دراز کردم و ساعت را گرفتم. گفتم: کو محمد؟

با بغض پاسخ داد: شرمنده‌ام نتوانستیم کاری بکنیم. بچه‌ها تلاش‌شان را کردند. ولی آتش دشمن زیاد بود و راه هم صعب‌العبور و فقط توانستم ساعت و بقیه وسایل را از جیبش درآوردم. خودش را هم داخل یک شیار کوچکی گذاشتیم و چفیه‌اش را از گردنش در آوردیم و روی صورتش کشیدیم. و بعد چگونگی به شهادت رسیدنش را تعریف کرد و بقیه وسایل و کوله‌پشتی و سالنامه و چند دفترچه یادداشت را تحویلیم داد. روز 67/1/17 برای تشییع تابوت خالی محمد و حسین املاکی به رشت رفتیم. خبر شهادت آنها را قبلاً صداوسیما پخش کرده بود. طبق خبری که دادند در 25 نقطه استان گیلان برای این دو شهید، مراسم بزرگداشت برگزار شده بود. مسجد کاسه‌فروشان رشت، مسجد جامع لنگرود، مسجد شهداء لنگرود، مسجد قائمیه انزلی محله لنگرود، مسجد آقاسیدعبدالله لنگرود، مسجد صاحب‌الزمان (عج)، روستای فتیده، روستای سیگارود، لاهیجان، روستای دهنه‌سر، روستای گالشکلام، روستای شلمان، روستای کورنده، روستای صیقل بونه، روستای گل‌سفید، دریاکنار، روستای سیب‌دار بون، روستای چاف، رودبار، انزلی، روستای حاجی سرا، روستای لیسه رود، روستای کلاک محله، روستای تازه‌آباد.

یازده روز از شهادت محمد می‌گذشت. برگزاری مراسم در اماکن مختلف همچنان ادامه داشت و من تا آن زمان منزل پدرش بودم. بالاخره می‌بایست به خانه خودم می‌رفتم. خانه‌ای که محمد در آن نبود و از این پس حتی سایه‌اش را هم بر سرم احساس نمی‌کردم. برای آماده کردن برنامه دعای کمیل در منزل خودمان، به اتفاق خانواده‌ام برای اولین بار پا به حیاط خانه گذاشتم. توانایی بالا رفتن از پله‌های خانه‌ای را که برای همیشه در آن تنها شده بودم را نداشتم. حالتی در من ایجاد شد درست شبیه آنچه در مورد فشار قبر در کتاب‌ها خوانده بودم. ناگهان احساس کردم که دیوارهای خانه همچون دیوارهای قبر از هر طرف به سمت من می‌آیند. مرا در میان گرفته‌اند و با قدرت عظیمی فشارم می‌دهند. به یکباره نقش بر زمین شدم، به گونه‌ای که توانایی گفتن آخ را هم نداشتم. آن‌چنان عاجز بودم که فکر می‌کردم داخل قبری هستم و این فشار، همان فشار قبر است. شدت این حزن آن‌چنان بود که دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی چشمانم را باز کردم، سکوت تمام فضا را پر کرده بود. بچه‌ها ساکت گوشه‌ای نشسته بودند و نگاه معصومانه‌شان را به من دوخته بودند. انگار هر کدام دردی بر دل‌های کوچکشان بود، اما توانایی ابراز کردن را نداشتند. به اطرافم نگاه کردم همه چشم به من دوخته و آرام اشک‌هایشان را پاک می‌کردند. بچه‌ها آموخته بودند وقتی مادرشان نقش بر زمین می‌شود، یعنی باید بازی نکرد و سکوت کرد و دو طرف مادر نشست و برایش دعا کرد و با زبان کودکانه از خدا برایش طلب صبر نمود و این کار بعدها برایشان به صورت عادت درآمد بود و انگار جزء برنامه‌های زندگی کودکانه‌شان شده بود. چون در طول روز، گاه چند بار تکرار می‌شد. حتی از نوشیدن آب هم نفرت داشتیم، چه رسد به غذا. وزنم به 48 کیلو رسیده بود. هر روز چند بار شهید می‌شدم و زنده می‌شدم. ولی کسی شهید شدنم را نمی‌دید.

آن شب، دخترم سوده بیشتر از شب‌های قبل ناآرام بود و بی‌تابی می‌کرد. انگار هیچ آغوشی جز آغوش بابا دردش را تسکین نمی‌داد. به ناچار او را نزد پزشک معالج محمد بردیم. وقتی به او گفته شد که این دختر

شهید محمد است، بی‌اختیار او را در آغوشش گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد و با مهربانی خاصی نوازشش کرد. از خاطرات بابا برایش گفت. او ساکت و آرام به حرف‌های پزشک گوش می‌داد و تسکین می‌یافت. دکتر وقتی فهمید که نامش سوده است، از سوده، همسر رسول خدا(ص)، برایش گفت که او یک دختر سیاه چرده عرب بود. ولی تو خیلی زیباتر از زن پیامبری و ... حرف‌های پزشک، هم برایش قصه بود و شنیدنی و هم دواى دردش. علی‌الخصوص که فهمیده بود پدرش را از نزدیک می‌شناسد. گاه در خانه التماس می‌کرد که مرا ببرید پیش آقای دکتر. چندین بار همین کار را کردیم. ولی این دارو، مقطعی و زودگذر بود. دردش را شناخه بود اما دارویی که شفابخش باشد، یافت نمی‌شد؛ چرا که درد یتیمی را درمانی نیست. درمان او فقط بابا بود. می‌گویند تا شقایق هست، زندگی باید کرد؛ اما وقتی شقایق نیست، چه می‌باید کرد ...؟

از طرف دبیرستان‌های دخترانه شهر در مسجد معروف آقا سیدعبدالله مراسمی راه انداخته بودند. دو ساعت اول هم حال کلاس رفتن را نداشتم و خودم را برای سخنرانی آماده می‌کردم. خانم قربان‌خواه مدیر مدرسه هم در فکر تدارکات مجلس ترحیم بود. داخل دفتر، بالای سر دفتر دار مدرسه ایستاده بودم و به پوستر محمد که روی میزش بود خیره شده بودم و توی دلم خاطراتش را مرور می‌کردم. خانم خانجانی دبیر تاریخ وارد شد و چشمش به قد رشیدش محمد افتاد رو به من کرد و گفت: آخی این عکس همان فرمانده‌ای هست که شهید شد؟ طفلکی چقدر هم جوان بود؟ رو به من کرد و گفت: شما او را نمی‌شناختید؟

نگاهی به او کردم و سرم را به نشانه تأیید پایین آوردم.

ادامه داد: می‌گویند خانمش توی این مدرسه همکارمان است او را می‌شناسید؟.

با تبسمی درد مندانه گفتم: بله.

دیگر ادامه نداد. خانم پروین دفتردار مدرسه که حواسش جمع بود پرید وسط حرف و گفت: خانم

هاشمیان خودمان است دیگر.

بنده خدا، سر جایش می‌خکوب شده و از خجالت فقط سکتہ نکرد، چشمانش پر از اشک شده بود و صورتش به سرخی لبو و لابه‌لای اشک‌هایش که به سرعت می‌ریخت می‌گفت: معذرت می‌خواهم مرا ببخش.

چهل روز بعد از شهادت محمد، چند مرد، پوشه به بغل به منزل آمدند برای ثبت اموال و به قول خودشان ماترک شهید، و در واقع اعلام سلب اختیار و اعتبار و اعتماد به من منتهی به شکلی خیلی محترمانه. عزای مرحله دوم از این به بعد شروع شده بود زندگی‌ای که مملو بود از اطمینان و آرامش، صداقت و اعتماد متقابل، بکلی دگرگون شد و هر آنچه که در طی سالها تلاش و یکرنگی بدست آمده بود ویران شد. در واقع با رفتن محمد همه چیز به دنبالش رفت و همه چیز به نام انجام وظیفه رنگ ترحم و ریا به خود گرفت و هر حرکت این چنینی شلاقی بود که به روحم وارد می‌شد. حتی جایگاهی برای ادامه زندگی به شکل معمولی که حق طبیعی هر موجود زنده‌ای است، برایم نبودهمه رفتار و گفتار روزمره ام زیر ذره بین رفت و می‌بایستی انچنان زندگی کنم که آنان می‌خواهند نه خودم، و می‌بایستی پاسخگوی همه چیز و همه کس می‌شدم. از هر کسی که پرسیدم جایگاه من در جامعه کجاست؟ متاسفانه از کسی جوابی نشنیدم.

من ماندم و تاریکی و سکوت، و آمل نرسیده. من ماندم و گل‌های نشکفته و نچیده بر درخت...! و من ماندم و ناتوانی و روح ملتهب در غیبت محبوب. در غروب تنهایی، کوه‌های سر به فلک کشیده و سرسبز البرز روبه‌روی خانه مان، تنها مرهم زخم دلم شد، چرا که جسدش بر بلندای قله بانی بنوک جا مانده بود و قله های البرز برایم تداعی قله بانی بنوک عراق را داشت. به همین خاطر راحت با کوه حرف می‌زدم و احساس می‌کردم از نوک قله جوابم را می‌گیرم. هیچ‌وقت با خود نگفتم که این البرز است نه خرما عراق. انگار برایم فرق نداشت. تا آن زمان هیچ‌گاه البرز را این قدر دوست داشتنی نیافته بودم.

برای غلبه بر مصائب و مشکلات و معضلات اجتماعی، بهترین راه را ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه خودم یافتم و پس از دوازده سال فاصله از درس و مشق، باز خود را پشت نیمکت‌های کلاس یافتم. و به خاطر بچه‌هایم نهایت تلاشم را کردم که حتی الامکان نمره‌های بالای کلاس را به خود اختصاص دهم تا برای آنان یک الگوی عملی باشم و باور کردم که انسان، موجود قدرتمندی است. بستگی به عزمی دارد که اختیار کند. کافی است که بخواهد، اگر بخواهد، می‌تواند.

چند روز از شهادتش گذشته بود که خواب دیدم در وسط حال منزل، به دیوار تکیه زده‌ام و ایشان آرام وسط اتاق قدم می‌زند. گفتم: محمد برای سجاد و سوده بی‌پدر شدن خیلی زود بود.

گفت: بالاخره چی؟ بالاخره یک روز باید می‌رفتم. هر چه زودتر بهتر. تازه شما باید به شکرانه‌ی شهادت من گوسفند قربانی کنید.

اولین سالگرد شهادتش مصادف بود با ماه مبارک رمضان. گوسفندی خریدم. غذایی درست کردم و نذر کردم به شکرانه شهادت محمد. همان شب دوباره خواب دیدم که ایشان پشت یک میز سخنرانی ایستاده و یک بسته شبیه به چک دستش بود. مهمانانی که در مراسم سالگردش شرکت کرده بودند و از این غذا افطار کرده بودند، یکی یکی از کنارش رد می‌شدند و او به هر نفر یکی از این برگه‌ها (که شاید برگه‌های شفاعت بود) می‌دهد.

جا دارد از جانباز محمدعلی حق‌بین یاد کنم. او جانشین محمد بود و بعد از شهادت محمد تنها کسی بود که ما را از یاد نبرد. او ماند که یتیمان شهید غم‌گرانبار بی‌پدری را کمتر لمس کنند و شدت خلاء وجود پدر کمتر بر سرشان سنگینی کند. اطمینان دارم آن شبی که سوده کوچک به بهانه پدر تا صبح گریست و کسی نتوانست آرامش کند. الا پزشک معالج پدر، عرشیان نیز گریستند، ملائک گریه کردند و خداوند این شهیدزنده را مأمور کرد تا بماند و آرام‌بخش دل محزون کودکان غمزده ام باشد و حق‌دینش را نسبت به ماد کرد. اگر روزی سعادت‌ی باشد و خداوند رخصتی بدهد و شهید را زیارت کنم، خواهم گفت که حق‌بین همیشه جانشین باقی ماند. چه در زمان بودنت و چه در زمان نبودنت. خواهم گفت که او بدون هیچ چشم‌داشتی تنها برای رضای خدا برای ما خالصانه خدمت کرد. خواهم گفت که او برادر من و تنها مشاور من و همیشه حلال مشکلاتم بود و با برخورد منطقی خود مدافع حقوق من و فرزندانم بود و هیچ‌وقت همصدا با ملاء و مترف و متحجرین بی‌درد نشد.

درست شش ماه از شهادت محمد می‌گذشت و ما همچنان چشم به راه دیدن پیکر پاکش بودیم. آقای حق‌بین فقط چند ماه بود که با خواهر شهید ازدواج کرده و وارد زندگی ما شده بود. او از من خواست تا آماده شوم برای سفر به کردستان و بازدید از منطقه عملیاتی و دیدن جسد شهید با دوربین نظامی. پذیرفتن

این پیشنهاد فوق‌العاده برایم دردناک و غیرقابل هضم بود. تصورش را بکنید که انسانی جسد خونین و خشکیده بهترین و عزیزترین فرد و یا بهتر بگویم محبوبش را از دور ببیند که در زمین دشمن بر روی زمین افتاده باشد و آن وقت در حد تماشا بنگرد و عکس‌العملی هم نتواند نشان دهد.

پذیرفتم، ولی شرطی را قائل شدم که بروم جلو، جسدش را کول بگیرم و با خود به عقب بیاورم. آقای حق‌بین به شدت با شرطم مخالفت کرد و گفت که جسد محمد درست کنار سنگر عراقی‌هاست و من چنین شرطی را نخواهم پذیرفت. و در آخر، این سفر را نپذیرفتم. همسرش که خواهر محمد بود به اتفاق چند نفر از دوستانش در این سفر همراهیش کردند. وقتی که برگشتند، تعریف می‌کردند که جسد شهید را از دور و با دوربین نظامی دیده‌اند. به نظرشان می‌رسیده که اندام رشیدش، کوچک شده باشد و تمام و لی کامل منتهی به شکل یک جسم خشکیده.

ترم سوم دوره فوق‌دیپلم بودم. هم درس می‌دادم و هم درس می‌خواندم. اولین روز بازگشایی مدارس بود. درست اولین روزی بود که دخترم سوده می‌خواست پا به عرصه‌ی علم و دانش بگذارد. هفته‌ی اول نوبت عصر بود. صبح که از منزل به مدرسه می‌رفتم، کیف و کفش و روپوش مدرسه‌اش را آماده کردم تا ظهر برگردم و راهی مدرسه‌اش کنم. چالوس بودم. دومین سال مأمور به تحصیلم بود. آن روز به مدرسه رفتم. پس از صحبت در اولین صبحگاه مدرسه و عرض تبریک و خیرمقدم به بچه‌ها، همکاران و محصلین به کلاس مربوطه‌شان هدایت شدند. به دفتر برگشتم. تازه روی صندلی نشسته بودم تا کمی رفع خستگی کنم که تلفن به صدا درآمد. کمتر عادت داشتم که تلفن مدرسه را جواب دهم. چون کنار تلفن نشسته بودم، مجبور شدم گوشی را خودم بردارم. صدای خواهرم بود که خبر بازگشت پیکر محمد را به من داد. یک دفعه از داخل، فرو ریختم. خالی خالی شدم. برای لحظه‌ای قدرت فکر کردن نداشتم. آب دهانم خشک شده بود. دست‌هایم یخ کرده و ناخن‌های دستم کبود شده بود، درست مثل لحظه‌ی شنیدن خبر شهادت. جوری که همکارانم متوجه‌ی حالم شدند. بلافاصله همه پرسیدند که چه شده؟ حالتان خوب نیست؟ و هر کس می‌خواست خدمتی بکند. خدایا اولین روز مدرسه. چه کار کنم؟ چه جوری به دخترم بگویم؟ او بچه است. ظرفیت ندارد. یک هفته است که از شوق رفتن به مدرسه خواب ندارد. هر شب، کیف و لوازم مدرسه‌اش را کنارش می‌گذارد و می‌خواهد. خدایا کمک کن. چگونه کاخ آرزوهای این بچه را به یکباره ویران کنم؟ چگونه شادی‌هایش را تبدیل به عزا کنم؟

از خدا کمک خواستم و به طرف منزل راه افتادم. وقتی وارد حیاط شدم، روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و کیفش را هم کناری گذاشته بود و با دختر همسایه وسط حیاط لی‌لی می‌کردند. وقتی مرا دید، شادمانه به طرفم دویدوبی‌انکه به چهره رنگ پریده ام نگاهی بکند دستان نرم و کوچکش را در میان دستان یخ کرده و بی‌رمقم گذاشت. گفت که مامان برویم، دنبالم آمدی تا برویم مدرسه؟ آخ جون وبی‌انکه چیزی از من بشنود دستانم را رها کردو با عجله به طرف کیفش دوید. تمام وجودم می‌لرزید ضربان قلبم به شماره افتاده بودرمق ایستان روی پاهایم را نداشتم. روی زانویم نشستم و او رادر آغوشم فشردم و بوسیدمش. با صدایی آرام که لبریز از بغض بود گفتم: نه دخترم. مدرسه نمی‌رویم. باید برویم بابا را ببینیم. بابا را آورده‌اند.

با شنیدن این جمله، بچه سرچایش میخ کوب شد. مانده بود کدام را انتخاب کند: مدرسه یا دیدن بابا را؟ ناگهان اشک دور چشمانش حلقه زد. تمام نیروی بدنم را جمع کردم که بخندم و گریه نکنم. گفتم: بابا؟ و سپس مکشی کردانگار که تمامی کاخ امال کودکانه اش را تخریب کرده باشم و در حالیکه بغض تمام فضای حنجره کوچکش را پر کرده بود گفتم: مامان پس مدرسه ام چه می شود؟

گفتم: اشکال ندارد. دخترم. خانم مدیریت دوست من است. بعداً با او صحبت می کنم. به او می گویم که رفتیم بابا را ببینیم. نگران مدرسه نباش. بریم باشه.

از آن طرف، خواهرم را فرستادم دنبال پسر سجاد که به مدرسه رفته بود. حالت اولیه اش را ندیدم ولی وقتی به من رسید چشمانش پر از اشک و صورتش کاملاً زرد شده بود او را در اغوش گرفتم و دقایقی باهم گریستیم از اوضاع بابا که چند ساعت دیگر خواهد دید مدام می پرسید و سئوالات کنجکاوانه اش در باره پدر برانده قلبم می افزود. داخل ماشین مدام بچه ها اصرار می کردند که مامان اجازه بده که بابا را ببینیم. حتی تصور هم برایم وحشتناک بود. نمی خواستم ذهنیتی را که از پدر دارند، تبدیل به چیز دیگری شود. می خواستم هر وقت بابا یادشان بیاید، همان بابای رشید و سبزپوش و خندان باشد که در کنارشان بود، نه مشتکی استخوان مانده بودم که چه بشارتی به آنان بدهم که مرهم قلب محزونشان باشد بناچار گفتم: بابا مسافر کربلاست. یادتان باشد وقتی رفتید، اول سلام کنید مطمئن باشید که او می شنود و بعد صلوات بفرستید.

ماشین که به طرف جلو رانده می شد، فکر می کردم به طرف عقب راه می رود. راه دو ساعته انگار ده ساعت شده بود. هر چه می رفتیم، تمام نمی شد. به بیمارستان شهر لنگرود رسیدیم. عده ای از بچه های سپاه آنجا جمع بودند. مرا کنار سردخانه بیمارستان بردند. در سردخانه را باز کردند. یکی از کشوها را نشانم دادند و گفتند «اینجاست!» به کمک بقیه، کتو را کشیدم. وقتی بند پارچه سفید را باز کردم، بچه ها رنگ به چهره نداشتند. هر چه لحظه دیدار نزدیکتر می شد، رنگ صورتها پریده تر می شدند. همراه من کنار جنازه نشستند و خیره شدند. سلام کردند. دیگر نفهمیدم چه شد. تمام قدرت از من سلب شده بود. قدرت فکر کردن، قدرت ابراز محبت و احساس کردن، اندیشیدن، بیان مطالب. حتی گریه بر چشمانم انگار حرام شده بود. کاملاً به صفر رسیده بودم. اصلاً ظرفیت درک، در من نبود. هیچ شده بودم. بقیه را نگاه می کردم، گریه می کردند، ناله می کردند، لب به دندان می گرفتند و دستها به هم می ساییدند. ولی من هیچ شده بودم. کمی به استخوانهای خیره شدم نا باورانه نگاهش می کردم خدایا چه می بینم؟ این همان محمد من است؟ همان کسی که تنها آرام بخش روحم بود؟ همانی که به او عشق می ورزیدم؟ دندانهایش، همان 2 تایی که از پهلو نداشت و از قبل نشانم داده بود که اگر شهید شدم 2 تا دندان پهلو ندارم این نشان توست صدای توی گوشم زنگ می زد. استخوان دنده های بلندش به من اطمینان می داد که این جسد متعلق به محمد است. اطرافیان هم مواظب بودند که حالم به هم نخورد. ولی من اصلاً حالی نداشتم. اصلاً انگار چیزی به نام قلب در وجودم نبود. از کنارش بلند شدم. مرا به منزل بردند.

همچنان لایعقل بودم تا شب شد. فردایش تشییع جنازه اش بود. ناگهان برای یک لحظه به خودم آمدم. چرا من اینجا هستم و محمد تنه است؟ چرا من در کنارش نیستم؟ این، آخرین شبی است که در این دنیا است. تقاضا کردم که مرا ببرید کنار محمد. برادرم و پدرش و چند نفر دیگر همراهیم کردند. فهمیدم جنازه

را به سپاه برده‌اند. رفتیم سپاه و اطلاع دادند که همسر شهید محمد آمده می‌خواهد شوهرش را ملاقات کند. تقاضا کردم تا مرا با او تنها بگذارند. جنازه را داخل اتاقی که هم سطح حیاط بود بردند و من هم داخل اتاق رفتم. درب اتاق را بستم. من بودم و محمد. هنوز کاملاً به خودم نیامده بودم، فقط از خدا کمک خواستم. از فاطمه‌ی زهرا (س) استمداد گرفتم، از ائمه‌ی اطهار استمداد طلبیدم که دستم را بگیرند و یاریم کنند. خودم بند سفید را باز کردم. این بار فرق داشت. انگار استخوان‌هایش روح گرفته بودند. دستان گناهکارم را روی جمجمه‌اش گذاشتم و آرام بوسیدمش از لابه‌لای استخوان‌ها دنبال قلب دریای‌اش گشتم و گوشت خشکیده‌ای شبیه به برگ خشک پیدا کردم حس کردم قلب مهربان اوست و شروع کردم به صحبت کردن. تمام حرف‌ها یکی پس از دیگری یادم می‌آمد. احساس کردم سرش تکان می‌خورد و حرف‌هایم را تأیید می‌کند و می‌گوید می‌دانم. من می‌گفتم و او پاسخ می‌داد می‌دانم، می‌دانم و مثل همیشه انگار حرف‌هایم را تأیید می‌کرد: محمد قولت چه شد؟ قولی که داده بودی یادت نره... قول... منم نساء مادر بچه‌ها. خیالت برای بچه‌ها جمع باشد. تمام تلاش خودم را می‌کنم که مادر خوبی برایشان باشم. سعی می‌کنم که به وصیت‌هایت عمل کنم. اما تو هم کمکم کن و تنه‌ایم نگذار. دکمه‌های اورکتش همه بودند. حتی یکی از دندان‌های زیبای اورکتش نیفتاده بود. اورکت لوله شده مثل بالشی زیر سرش بود و ژاکت و زیرپوشش همه پوسیده بود و مخلوطی از خاک و خون بود. مقدار خاکی که لابه‌لای استخوان‌ها بود، به خون خشکیده‌اش آغشته بود. خاک‌ها را به عنوان تبرک، لای دستمالی گذاشتم و به یادگار نگه داشتم. چکمه داشت و یک استخوان پا داخل چکمه‌اش بود به یاد حضرت ابوالفضل افتاده بودم (ابوالفضل لقبی بود که ایت الله احسان بخش نماینده ولی فقیه به او داده بود). چکمه‌ی دیگرش نبود. یک استخوان پا مثل هیزم سوخته از وسط، سوخته شده بود. نمی‌دانم چرا؟ در کنار او بودن لذت خاصی داشت ولی احساس غریب دیگری هم داشتم. خودم را بی‌نهایت کوچک می‌دیدم در مقابل بی‌نهایت بزرگی او. خودم را فراموش کرده بودم و از اینکه در برابرش نشسته‌ام، از گناهانم خجالت می‌کشیدم. ناگهان صدایی خلوت‌تر را شکست. متوجه شدم که کسی از پنجره داخل اتاق پرید و گفت: کافی است. همه بیرون نگرانند که چه می‌کنی؟

برادرم سیدعلی بود. هر چه التماس کردم که من کاری به کسی ندارم. بگذارید امشب در کنارش بمانم. ولی اجازه ندادند. بی‌رحمانه و برای همیشه مرا از او جدا کردند. آن شب نیز خوابم نبرد. فردای آن روز مردم همه جلوی ساختمان سپاه برای تشییع جنازه جمع شده بودند. دوستان و همکارانش پروانه‌وار دورش می‌گشتند و سینه می‌زدند. داخل شهر تشییع‌اش کردند. بعد او را داخل آمبولانس گذاشتند و ما هم داخل پیکانی، پشتش حرکت کردیم. محل دفن را از قبل آماده کرده بودند و قبر خالی‌ش چند سال در انتظار صاحبش بود انگار انتظار او هم به پایان رسیده بود. در تمام طول مسیر قلبم به شدت دردمیکرد. از اینکه احساس می‌کردم برای همیشه خواهد رفت و حتی دیگر استخوان‌هایش را هم نخواهم دید. قلبم فشرده می‌شد. سنگ قبرش را برداشتند و پوتین و لباس‌هایی را که چند سال قبل داخلش گذاشته بودند، قسمت پایین پایش گذاشتند، و صاحب خانه را وارد خانه همیشگی‌اش کردند.

بچه‌ها پس از آن روز دچار کابوس عجیبی شده بودند. شب‌ها تمام چراغ‌های منزل را روشن می‌گذاشتم و هر دوی آنها را سخت در آغوش خود می‌فشردم تا خوابشان ببرد و مدام می‌گفتند که جمجمه‌ی بابا و استخوان‌های بابا دنبالمان می‌کند. اگر تنها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، می‌بایست کنارشان باشم و گرنه از

وحشت می‌دویدند و خودشان را به در و دیوار می‌کوبیدند. تا چندین ماه این ماجرا عذابشان می‌داد تا اینکه به مرور زمان توانستند حالت عادی خود را به دست بیاورند. و اکنون سال‌هاست که از عمر این فراق می‌گذرد، بچه‌ها بزرگ شده‌اند و به خوبی روزگار می‌گذرانند. خانه خلوت شده است و من امیدوارتر از همیشه با خاطره‌های شیرین محمد زندگی می‌کنم، با او که دردهای شیرینی را به من هدیه کرد. و همچنان دوستش دارم بیشتر از همیشه.

سیده نساء هاشمیان - تابستان 85

اسناد

وصیت نامه

اینجانب محمد اصغریخواه فرزند ابراهیم وصیت نامه خود را در آخرین لحظات می نویسم:
با درود به رهبر کبیر انقلاب خمینی بت شکن، یاور مستضعفان، پروردگارا از تو می خواهم که هر وقت
لیاقت شهادت را پیدا کردم نصیبم بگردان چرا که معتقدم شهادت بهترین و نزدیکترین راه رسیدن به
توست. خدایا سعی کن که مرا عاشق خودت گردانی و وقتی که عاشق و دلباخته تو گشتم و بنده خالص تو
شهادت یا پیروزی را نصیبم کنی که در هر دو حالت پیروزیم. خدایا تو خود می دانی که برای اسلام و لبیک
گفتم به ندای هل من ناصر امام زمان به جبهه ها حق علیه باطل اعزام گشتم و تا آخرین قطره خون با
دشمنان اسلام و مسلمین خواهم جنگید.

و اما ملت مسلمان: از امام خمینی نایب بر حق امام زمان تبعیت کنید و همیشه در صحنه باشید و جهت
نعمت بزرگی که خدا به ما عنایت فرموده او را شکر کنید و به قول امام، آمریکا را فراموش نکنید و همیشه با
او که عامل کفر و تفرقه بین مسلمین است بجنگید و بدانید که طبق وعده قرآن، مستضعفین وارث واقعی
زمین خواهند شد. شوروی از آمریکا خطرناک تر و موقعیت طلب تر است. با او هم مبارزه کنید و بدانید که
اسلام مستقل است و به قول ابوذر زمان طالقانی، اسلام نه کمونیزم است و نه سوسیالیسم و نه امپریالیسم
بلکه اسلام فقط اسلام است.

خانواده عزیز: مسئولیتی که انسان این بنده خدا دارد خیلی بیشتر از آن است که در مقابل شما دارد و
وقتی بنده اوپی و باید در موقع این چینی، بقیه وابستگی های این چینی و غیر الهی را فراموش کنیم. از
شما می خواهم که مرا ببخشید. سعی کنید با همسرم مهربانی لازم را بنمایید و بدانید که به اندازه شما
مدیون اویم و او همسر خوبی بلکه ایده آلی برایم بوده و همیشه عامل مشوقی بود جهت اینکه مرا به خدایم
نزدیک گرداند و به هدف اصلیم برساند. اگر فرزندم پسر بود نام او را محمد و اگر دختر بود نام او را زینب
بگذارید. هر چند مادرش پیام رسان بهتری برایم پس از شهادتم خواهد بود.

و اما خانواده عزیز، نکند خدای ناکرده شهادتم وسیله ای باشد که شما بر این ملت فخر بفروشید. تشکر
می کنم که مرا این چنین بار آورده اید ولی باید اجرش را از خدا بگیرید.

و اما تو همسر من که بهتر و بیشتر مرا می‌شناسی، سعی کن پیام‌رسان خوبی برایم باشی و فرزندان آینده‌ام را آن چنان که مفید برای اسلام و مسلمین باشد بار آوری. چنانکه جای مرا پر کنند. فکر می‌کنم که مدیون تو باشم ولی به خاطر خدا امید آن دارم که مرا مورد عفو قرار دهی و اجرتان را از خدا بگیری. ان شاء...
ولی فرزندم حتماً از مادرت خواهی پرسید و احوال مرا خواهی گرفت. امیدوارم که دریابی من جهت انجام وظیفه به دیار... شتافتم. از خدا می‌خواهم که تو را به راه راست هدایت کند به نحوی که حتی احساس جای خالی مرا نکنی، بلکه فردی باشی که جای خالی چندین نفر از ماها را که به این راه رفته‌ایم پر نمایی.

برادران پاسدار: پاسداری از انقلاب اسلامی مسئولیت الهی مهمی است که به عهده شما گذاشته شده است و بدانید که دنیا صحنه امتحان است و امتحان شما مهمتر است چرا که مسئولیت شما بیشتر است. دوستان و آشنایان اگر چنانچه چیزی از ما دیدید مرا ببخشید. خانواده و دوستان و ... از شر شیطان و هوای نفس به خدای بزرگ پناه ببرید چون وقت نیست، شما را به خدا می‌سپارم.
به امید اینکه ما به یاری خدای بزرگ و فرماندهی امام‌زمان رهگشای کربلا باشیم ... و به امید پیروزی نهایی و خدا یار و یاورتان باد.

ساعت 8 شب 61/2/9 محمد

نامه مورخ 61/2/4

از خدا بخواه تا زمانی که خالص نگشته و تا زمانی که کلیه خصوصیات یک شهید واقعی را پیدا نکردم، من را نمیراند و این یکی از بزرگترین آرزوهای من است. چرا که هر مرده در جبهه را شهید می‌دانند. بدان که شهادت برایم هدف نیست و نخواهد بود، بلکه [آن را] وسیله‌ای می‌دانم در جهت رسیدن به هدف، یعنی پیروزی نهایی. هر چند شهادت وسیله‌ای بس بزرگ و مقامی است بلند مرتبه.
اهواز – دشت آزادگان

نامه مورخ 61/2/14

آرزو دارم که سالم و تندرست باشید و هیچ‌گونه ناراحتی و کدورتی وجود مبارک و فرشته صفت را مکدر نکرده باشد و هر روز چون روز پیش، مصمم و استوار به پیشواز سعادت و خوشبختی رفته و کوه استقامت و اسوه و الگوی صبر و شکیبایی باشید. نساء جان می‌دانم که الان فصلی است برای تو که دوست داشتی من به عنوان یک شوهر و یک چتر گرماگیر و معتدل‌کننده روی سرت باشم، ولی چه کنم که مسئولیت‌ها بیش از این بود، پست‌ها هم مهمتر از این در اینجا بود که مسئله مهم و مطرح کردیم و این تو بودی که رأی به مهمتر دادی. به هر حال امیدوارم که خدای متعال همچنان که اسماعیل قنداقه و هاجر، آن زن قهرمان را در بیابان مکه تنها نگذاشت، شما را تنها و بدون سرپرست نگذارد و مسئله مهم در اینجا خالص و فقط برای خدا بودن است و فکر نمی‌کنم از یاد برده باشی هدف اصلی پیوندمان را که همانا رسیدن به لقاءالله بود و تو خود در توصیه‌ی نامه‌ات در سال گذشته، هنگام اعزام به جبهه برایم نوشته بودی. از یک امر بسیار مهم بسیار متأسفم و آن اینکه مسئولیت سرپرستی گردان که مسئولیتی بس سنگین است

باعث شده است که من کمتر بتوانم به خودم برسم و رابطه خویش با خدای خویش را مستحکم تر کنم و بیشتر او را دریابم. از این جهت بسیار ناراحتم و همدردی هم نمی‌یابم. ولی تو مرا در این مهم دعا کن و ابراز همدردی نما. نساءجان همسر عزیزم می‌خواهم که فقط در این امر با من همصدا باشی که هر وقت سعادت شهادت و نزدیکی به خدا را پیدا کردم نصیبم گرداند. بقیه‌اش خدا بزرگ است فقط فعلاً ناراحت نباش.

نامه مورخ 61/2/31 (یک ماه قبل از تولد سجاد)

بدان که لحظاتی را سپری می‌کنی که مشکل‌ترین مرحله امتحان الهی است و حساس‌ترین لحظات. امیدوارم که از اینگونه امتحانات با موفقیت کامل بدر آیی و نتیجه این امتحانات، پاداش عظیم الهی باشد که ان‌شاءالله با هم تقسیم می‌کنیم. چون من خیلی مستضعف‌تر از شما هستم. برخلاف دفعه پیش اینجور فکر می‌کنم که مسئولیت من در مقابل شما خصوصاً با وجود (نفر سوم) بسیار مهم و زیاد است و این عاملی می‌شود که بیشترین به شما فکر کنم. اما به هر حال اینها نمی‌تواند مرا از رسیدن به اهداف اصلی باز دارد و عامل رعب و وحشت و یا سهل‌انگاری در انجام مسئولیتم باشد و می‌دانم و مطمئنم که این خواسته درونی شماست. تاکنون در عملیات آزادسازی پادگان حمید بودیم که زیاد جالب نبود، اما در عملیات آزادسازی منطقه‌ای از کوشک بودیم که معجزه‌های عجیبی به چشم دیدم و این عملیات در ساعت 1:30 بامداد مورخ 61/2/27 با رمز یا علی‌ابن‌ابی‌طالب شروع شد. ولی نساءجان سراسر معجزه بود، از جمله اینکه در عملیات تا قبل ضدحمله دشمن حتی یک نفر هم از گردان ما مجروح نشده بود و چه رشادتها برادران از خودشان نشان ندادند. امیدوارم که سعادت آن را پیدا کنم که حضور را برایت تعریف کنم، اما چه فایده، متأسفانه من شخصاً هیچ کار مثبتی نکردم و اجازه نداشتم. نمی‌دانی در دل شب در قلب دشمن شنیدن رمز یاعلی با آیه قرآن از زبان مسئول تیپ چه حالتی داشت. عزیزم سعی می‌کنم سفارشات شما را در مورد احتیاط، عمل کنم. می‌دانم که آن چنان نمی‌خواهی که مانع بشود. مسئولیت خود را در قبال شما دو نفر درک می‌کنم ولی مطمئن باش که هر چه خدا بخواهد، آن می‌شود. امیدوارم که خدا جایم را پیش شما پر نماید و پشتیبان و یاورتان باشد. سعی می‌کنم در صورت امکان تا لحظه‌ی موعود (به دنیا آمدن فرزند) پیشتان بیایم. ولی یک خواهش و تمنای عاجزانه دارم و تأکید می‌کنم، باور کن و آن اینکه شما اصلاً ناراحت نباشید برای اینکه در روحیه او تأثیر دارد و این زمان هم می‌گذرد و این شما یید و او. که می‌مانید و خدای ناکرده با یک دنیا مشکلات احتمالی که ناشی از ناراحتی شما در این لحظات حساس می‌شود. امید قلبی دارم که بپذیرید.

همسر و همسنگرتان محمد

ساعت 9:30 صبح

نامه مورخ 61/4/24 (یک ماه پس از تولد سجاد)

امیدوارم که به پیام اخیر امام پی برده باشید و به نوبه خود سعی کنی که مجری این پیام و نکات مهم آن باشی. نساءجان باور کن که من سعی خواهم کرد اگر پیش خدا مقامی کسب کردم شما را نیز شریک

کرده و همچنان که قرآن می‌فرماید شما را نیز ... همچنان که قبلاً مکرراً به شما گفته بودم: سعی کن خود را سپر بلا نموده و به استقبال مشکلات و نارسایی‌های احتمالی بروی و همیشه مقاومت کنی. ضعفی از خود نشان ندهی که جنگ فعلی، جنگ اسلام است. آیه قرآن: الذین آمنوا ثم استقاموا و در این راه ... جز امدادهای غیبی و الهی نیست که باعث پیروزی ما می‌شود. امیدوارم که (همیشه) مرا ببخشید چون فکر می‌کنم که مدیون شما هستم. سعی کن بیشتر فکر کنی، مقاومت نمایی، صبور باشی.

نامه مورخ 61/11/30

همسر و همسنگرم نساء جان سلام، الان ساعت 4:45 دقیقه بعدازظهر روز 61/11/30 می‌باشد و ما چهار ساعت قبل، وارد اهواز شدیم و در پایگاه نمودار مستقر هستیم. متأسفم از این جهت که مسئولیت گردان به دوشم گذاشته شده است. با توجه به اینکه هر جا رسیدم اعتراض کردم ولی چون این را می‌دانم همانطور که پذیرش مسئولیت همراه با عدم لیاقت فاجعه به بار می‌آورد و گناه دارد، همانطور هم انسان بتواند ولی نخواهد مسئولیت بپذیرد، مسئول است. در این رابطه یک شب با خدای خود خلوت کردم و استمداد طلبیدم ولی نتیجه قطعی نگرفتم. از شما هم می‌خواهم که مرا دعا کنی... نساءجان سعی کن به من فکر نکنی و من هم سعی می‌کنم سفارشات شما را کاملاً اجرا نمایم. امیدوارم که هر وقت لیاقت شهادت در راه او را پیدا کردم نصیبم گرداند. شهادتی که خالصانه باشد تا بتوانم شفاعت کنم تو و ... و ادامه دهیم حرکت تکاملیمان را و اگر سعادت پیدا نشد، امیدوارم که بار دیگر به آغوش بازگردم تا بیشتر یکدیگر را تکمیل کنیم، ناراحت نباش و دعایمان کن.

اهواز

نامه مورخ 65/1/23

از بابت محبتی که در لحظات آخر دیدار اخیر، جهت خریدن ساعت برایم کردید، متشکر و سپاسگزارم و یادآور شما هستم. ان‌شاءالله خدا شما را به آرزوی دلتان هر چه هست برساند. لاکفش فکر بدی نکنید... شوخی.

نامه مورخ 65/5/1

هر چند مسئولیت انسان در پیش خدا زیاد است ولی می‌دانم که این مسئولیت از خانواده سلب مسئولیت نمی‌کند، ولی کم می‌کند. امیدوارم که خدا شما را از این امتحان الهی موفق و کامیاب بدر آورد و شما را پیش اولیاءالله سرافراز نماید. از شر هرگونه نگرانی و سختی‌ها به خدا پناه ببر.

خداحافظ شما و راهنمای سجداتان باشد.

همسر و همسنگرتان محمد

نامه مورخ 65/8/20

بار دیگر سفارش می‌کنم شما را به تحمل صبر و دوری‌ها و مشکلات و کمبودها و زخم‌زبان‌ها، اعتدال در کلیه امور زندگی، خوشرویی و خوشرفتاری با اطرافیان خصوصاً با خانواده‌ام و بچه‌های عزیزم و نهایت اینکه خیلی در گود مشکلات نروید و بر خود سخت نگیرید. ان‌شاءالله مشکلات حل خواهد شد. ان‌شاءالله که از صابرين باشی و هدایت یافتگان الهی و به استناد آیه‌ی 156 سوره‌ی بقره به گفتن انالله و انا الیه راجعون اکتفا نمایید و تسلیم واقعه مثبت الهی گردید.

همسرم در پایان شما را نسبت به چند نکته فقط یادآور می‌شوم هر چند که نمی‌دانم چه نکاتی؛ چرا که صدای خمپاره اجازه فکر کردن نمی‌دهد. هیچ‌گاه از یاد خدا غافل مشو و همیشه در عباداتتان برای سلامتی و طول عمر امام عزیزمان دعا کن که خدا خود فرمود: من دعای بندگان پاک و محتاجم را اجابت می‌کنم. 2- سعی کن با همه با مهربانی و اخلاق اسلامی رفتار کنی تا تجلی‌گاه خوبی برای اسلام باشد. بیشتر قرآن بخوان. زیرا من در اینجا دیدم که چگونه مفید است و چگونه و چه قدر. سعی کن که در جهت تشکیل انجمن‌های اسلامی در سطح روستاها و ایجاد اماکن و تجمعات مذهبی تا حد امکان کوشا تر باشی و بدانی که انسان مسئول آفریده شده است. هیچ‌گاه کمبودها و مشکلات و نارسایی‌ها و کم‌لطفی‌ها تأثیری در فعالیت‌هایت نگذارد. زیرا که بهتر می‌دانی انسان در رنج و تعب آفریده شده است. هیچ‌گاه در رسانیدن پیام شفاهی و کتبی من دریغ نکنی. زیرا که مسئولی و خوب می‌دانم که از عهده این رسالت برخواهی آمد. هیچ‌گاه عدم حضور ظاهری‌ام در اراده آهنینت خللی ایجاد نکند.

همسرم و همسنگرتان محمد

نامه مورخ 65/9/23

ساعت 2 شب؛ توصیه‌ی امیرالمومنین به من و شما، شکر و سپاس فراوان به نعمت‌هایی است که به ما داد و امروز حیات ما و انقلاب ما و سلامتی ما و مسلمان بودنمان و مجاهد بودنمان و خانواده و رزمنده بودنمان خود نعمت است و شایسته تشکر و عجیب این جاست که می‌فرماید ای مردم خدا را به خاطر امتحانات خیر و شری که از شما می‌گیرد شکر کنید و این صحنه امتحاناتی که برای بنده و جنابعالی از باب خیرش و شرش و راحتی و سختی‌اش فراهم نمود، خود شایسته شکر است. مطمئن باش که شما در صحنه امتحانی سخت قرار گرفته‌اید و چه بسا امتحاناتی مشکل‌تر در انتظارتان باشد. بر شماست که به عنوان شیعه علی و فاطمه زهرا بر خدا توکل کرده و به واسطه‌ی این امتحانات خدا را شکر و سپاس گویند و از او طلب کمک و موفقیت در این آزمایشات نمایید و در خطبه 188 نهج‌البلاغه آمده:

ای مردم وصیت می‌کنم شما را به حفظ حدود الهی، حرام خدا را حرام و حلال خدا را حلال دانستن و وصیت می‌کنم شما را به زیادی حمد به نعمت‌هایی که به شما داده و شما را احاطه کرده. همچنین قرآن کریم در آیه 2 سوره ملک می‌فرماید: الذی خلق الموت و الحیاه لیبلوکم ایکم احسن عملاً. او مرگ و زندگی را آفریده تا شما را بیازماید.

همسرم، بدان که یکی از عمده دلایل آفرینش انسان، امتحان برای معلوم شدن بهتر عمل‌کننده‌هاست و بی‌شک اگر امروز به شرط خالص بودن نیت من، شرکت در جبهه بهترین عمل است، مطمئن باش توکل

شما به خدای بزرگ و صبر و استقامت شما نیز بهترین عمل است و به دنبال آن از اجر و پاداش الهی بهره مند خواهی شد. ان شاء الله پس توکل به خدا را فراموش نکن، توکل، توکل، توکل.

نامه مورخ 65/10/2

با شنیدن خبر شهادت حسن عطارد (که همسرش از دوستان نزدیک و همکار من بود) و با روحیه‌ای که در خواندن این نامه در شما احساس کردم، با توجه به این که در جلسه‌ای با برادر حق‌بین بودم گریه‌ام گرفت و به شدت گریستم. البته از طرف دیگر داشتن چنین روحیه‌ای قوی و معنوی قابل ستایش است و جای خوشحالی است. نامه شما را در لحظاتی که بسیار خسته و نگران و به شدت مشغول بودم (باور کنید در راه رفتن پیه [و در] ملاءعام) خواندم و تأثیر بسزایی در رفع خستگی‌ام داشت. باور کنید که توان اظهار و نوشتن ندارم. آن طور که شما با نوشتن برایم سبک می‌شوید باور کنید که من کم سبک می‌شوم. زیرا آنچه در دل دارم، نمی‌توانم با کلمات بی‌روح به روی کاغذ بیاورم. وانگهی مگر نوشتن را قابلیت اظهار محبت قلبی است؟ راستی شعرش را که از طرف سجاد برایم نوشته بودی، خیلی جالب بود و چندین بار تاکنون خواندم و جدا گریه کردم.

نامه مورخ 65/12/4 (بیابان خرمشهر)

نساءجان امیدوارم که به توصیه‌های شفاهی و کتبی‌ام عمل کنید. از شما انتظار دارم که بعد از من آن چنان رفتار کنید که در بین همسران شهدا الگو باشید. از شما می‌خواهم که در تربیت فرزندانم سجاد و سوده نهایت جدیت و تلاش را به خرج بدهید و آنان را به اصول اسلامی آشنا کنید تا در آینده ان شاء الله افرادی مفید برای اسلام و مسلمین به بار آیند. از شما انتظار دارم که در برخورد با طعنه‌ها و نیشخندها و ... دغل دوستان و دشمنان به ظاهر دوست صبر و تحمل پیشه کنید و به خدا واگذارشان نمایید. نکند خدایی ناکرده اجرتان را با بی‌صبری و احياناً ترش‌رویی ضایع گردانید. نساءجان امیدوارم که خدای بزرگ به شما توان تحمل مشکلات و مصیبت نداشتن شوهر (ظاهراً) را عنایت فرماید. سعی کن که با خانواده‌ام مدارا کنی و فکر کنی که آنان نیز فرزندشان را از دست داده‌اند. نکند خدایی ناکرده در تقرب به شهید و شهادت با یکدیگر رقابت نمایید. در تربیت صحیح فرزندان مجدداً شما را سفارش می‌کنم. یادداشتی هر چند ناقص برایشان نوشته‌ام. امیدوارم به آنان بیاورانی که برای چه از پیش شما رفتم. نساءجان از شما می‌خواهم که از من راضی باشید. من از شما بین خود و خدای خود راضی هستم و در قولی که به شما دادم پابر جا هستم (ان شاء الله که خدا هم بخواند). و شما این زمینه به دست آمده را همچنان حفظ کنید. شما را سفارش می‌کنم که در اوج مشکلات و مصیبت‌ها به خدای بزرگ پناه ببرید و فقط به او توکل کنید و قرآن بیشتر بخوانید و به یاد صحرای کربلا و اسیری اهل بیت امام حسین (ع) و به یاد دیگر خانواده‌های شهدا باشید و دائماً فکر کنید که برای چه شوهرتان را از دست داده‌اید که تحمل را برایتان آسان خواهد کرد. ان شاء الله خدا به شما اجر عظیم عنایت بفرماید. از همه بستگان و دوستان و آشنایان از طرف من طلب عفو و بخشش کنید. امیدوارم که صبر و تحمل پیشه کنید. توصیه می‌کنم حتماً آیات 153 الی 157 سوره بقره را حتماً بخوانید که در ارتباط با تحمل مصیبت‌ها و امتحانات الهی می‌باشد. امیدوارم که خداوند شما را در صف

صابرین در راهش قرار دهد. سفارش فرزندانم سجاد و سوده را دیگر نمی‌کنم. به آنان بگو که بابا شما را دوست می‌داشت و تربیت شما را وظیفه می‌دانست و خدا را و یاری اسلام را بیشتر دوست می‌داشت و اطاعت امام و شرکت در جهاد مقدس را وظیفه‌ای مهم‌تر و بزرگ‌تر می‌دانست.

به امید پیروزی نهایی اسلام بر کفر جهان .

نامه مورخ 66/2/10

همسرم از شما تقاضا دارم که حدود 20 هزار تومان در مواقع ممکن حتماً به حساب جبهه و جنگ پرداخت نمایید. به جهت استفاده شخصی از اموال از این روز خیلی می‌ترسم. روزی که فقط روز حسرت و روز حساب است نه روز عمل. ناامیدی از صفات زشت است. سعی کن که تسلیم خدا شوی که منشأ همه خیرات است. در همه مشکلات از شر وساوس شیطانی به خدای بزرگ پناه ببر. صبر پیشه کنید و به یاد خدا باشید و برای رضای خدا راضی باشید. نکند خدایی ناکرده شکی در دل نمایید و یا خدایی نکرده فخری بر مردم بفروشید و انتظاری بی‌جا داشته باشید. انتظار شما فقط از خدا باشد و فراموش نکن که دنیا صفحه‌ای امتحان است. امتحانی سخت که فقط یاری خداوند متعال فراهم کننده زمینه موفقیت در این امتحان می‌باشد.

نساء خانم در نامه‌ات به کنایه، گویا مجدداً مرا به ضرورت نوشتن یک وصیت‌نامه هشدار دادید. البته حق دارید بنده هم معترضم. البته دلیلی بر ننوشتن آن به جز تنبلی و بی‌توجهی خودم نمی‌بینم. ولی تصمیم دارم و قبلاً هم به ذهنم رسید که شاید فکر کنی مسخره باشد. چون بر این باورم که شما حق بزرگی بر گردنم دارید؛ شاید بیشترین حق را. از طرفی رسالت بزرگی در تربیت فرزندانم دارید. شاید بزرگترین رسالت را. شما را به خدا از شما می‌خواهم که آنچه نظر شماست در ارتباط با نوشتن وصیت‌نامه‌ی معقول و شرعی با در نظر گرفتن همین 2 اصل که ذکر کردم (به هر صورتی که می‌توانید) شرایط و نظریات خودتان را برایم بنویسید تا باشد که ان‌شاءالله نظر مبارک شما برآورده گردد. شما را به خدا و به روح شهدا سوگند که فکر سوء نکن و سعی کن که این کار را بکنی (به عبارتی دیگر شما بنویسید و من پاک‌نویس و امضا کنم) تا آن موقع منتظر می‌مانم.

آخرین نامه شهید به خانواده 66/11/21

انتظار دارم چون گذشته در برخورد با مشکلات معمولی زندگی با صلابت و درایت با پیشه گرفتن صبر و استقامت از خود ضعف نشان نداده و محکم و قوی همچنان که تاکنون ایستاده‌اند بعد از این نیز بمانید. البته نه مدت زیاد دیگر... ان‌شاءالله اگر خدا بخواهد به قولی که به شما داده‌ام عمل خواهم کرد. متأسفم که خیلی قدر با هم بودن‌ها را نمی‌دانم و بر گذشته افسوس می‌خورم. روی مسافرت شیراز در حال فکر و تبلیغ هستم. از قول من به آقا سجاد پسر بزرگ و رشیدم توصیه کن که مواظب شما باشد و حرف مامان را گوش کند. مواظب آجی سوده باشد و بیشتر مشق بنویسد که همه‌ی املاها را 20 بگیرد. سوده خانم هم سعی کند زودتر به مهدکودک برود و خانم سرویس را پشت درب معطل نکند و شعرهای خوب خوب و خوشگل یاد

بگیرد که تا من آمدم برایم بخواند و اگر قول بدهد که دختر خوبی باشد و حرف مامان را گوش کند، برایش یک چیز خوشگل و گنده و قشنگ می خرم، برای آقاسجاد هم می خرم.

شما را به خدای بزرگ می سپارم – خداحافظتان

